



دنیای ویژه

Asra_p کاربر نودهشتیا



ژانر: جنایی _ پلیسی _ درام

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: جانان بانو

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

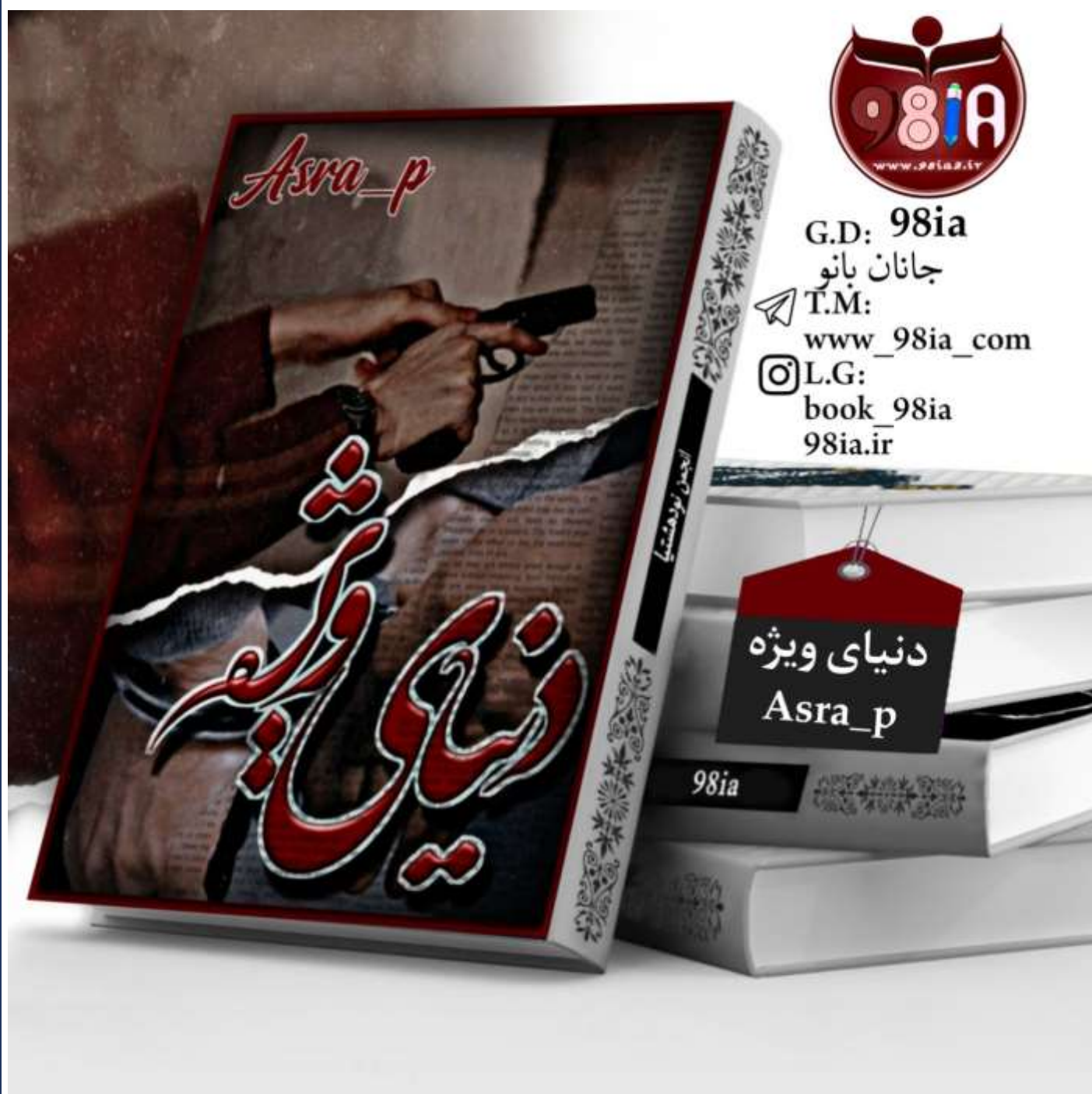
تعداد صفحه: 105

www.98ia3.ir

1401/7/7

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

- این رو شما تشخیص نمی‌دید. این چیزیه که من باید دنبالش بگردم، چیزیه که من باید پیدااش کنم!..
حرفیه که من باید اثباتش کنم، دنیاییه که من باید درستش کنم..
نه شما.
قربان!

مقدمه:

دنیایی که ما می‌بینیم اون دنیایی نیست که تصورش رو داریم.
تو همین لحظه یه نفر مُرد..
یکی متولد شد!
یکی عاشق شد..
یکی از عشقش دل کند!...
یک نفر داره میخنده.
یکی داره بغضش رو قورت میده.
خب شاید بشه بهش گفت دنیا..
اما اون دنیایی که من می‌خوام..
_ (یه دنیایه پر از حس خوبه) _

دانای کل

- دور شو. فرار کن زود باش!

متعجب داشت نگاهش می‌کرد. این‌مادر او بود؟!!

این‌بار صدایی دیگر داد زد:

- دِ واستادی چی رو نگاه می‌کنی؟ برو دیگه !

نه- نه. این‌نیز پدر او نبود. با ترس داد زد:

- مامان، بابا، شما چه‌تون شده؟

اشک‌هایش را با آستین‌های خاکی‌اش پاک کرد و گفت:

- چرا ما این‌جاییم؟ من می‌خوام برم.

دیگر توان نداشت؛ همان‌جا کنار مادرش روی زمین سخت و سرد دراز کشید.

مادرش با گریه از او می‌خواست از روی آن سنگ ریزه‌ها بلند شود و فرار کند.

اما توان آن را نداشت که حتی چشمانش را باز کند.

داشت خوابش می‌برد، یک خواب عمیق.

سنی نداشت که بفهمد خطر مرگ، تهدیدش می‌کند.

عقلش نمی‌رسید فرار کند، کمکی بخواهد شاید بتواند پدر و مادرش را نیز نجات دهد.

- آخی! نازی. حیفه همچین پسری رو بخوام له کنم. اوم، شاید بشه ازش استفاده کرد.

طاقت نداشت. اما با هر سختی که بود چشم‌هایش را باز کرد و به فرد مقابلش زل زد؛ از کفش‌هایش گرفت تا به کُلت درون دستش رسید.

تا اسلحه را دید چشم‌هایش پر از اشک شد و با گریه فریاد زد:

- مامان بابام رو نکش عوضی!

مادرش در بین همه‌ی گریه‌هایش لبخندی زد. حداقل فحش‌هایی که از بچه‌های کوچ‌شان یاد می‌گرفت در این‌جا به کارش می‌آمد؛ همیشه فرزندش را به خاطر فحش‌هایی که می‌داد سخت سرزنش می‌کرد.

اما حال؛ نیازی به سرزنش نبود. تشنه بوسیدن پسرش بود. آن‌مرد نگاهش را از کودک گرفت و با خشم گفت:

- آروم باش کوچولو.

رویش را به سمت افرادش برگرداند و با داد گفت:

- ببریدش! من هنوز با این‌زوج عاشق‌مون کار دارم.

سپس پوزخند تلخی زد.

کودک نالید، فریاد زد، خواهش کرد؛ اما بی‌فایده بود.

- خواهش می‌کنم. عمو اون‌ها مامان بابامن!

- عمو؟ تا الان عوضی بودم، ببریدش.

با گریه پاهایش را تکان داد. آن‌مرد‌ها با آن‌قیافه ترسناکشان دو

طرف بازوهای کوچک‌اش را گرفتند و او را کشیدند.

داد زد، کمک خواست. اما، نتوانست کاری از پیش ببرد.

از در که بیرون رفتند، قهقهه‌ی آن‌مرد وحشتناک را شنید و بعد،

صدای گلوله‌ای که خالی شد.

اشک چشمانش را پر کرد. با صدایی خفه ناله سر داد:

- مامان، بابا. دوستون دارم!

و بعد، همان‌جا چشم‌هایش بسته شد.

دانای کل

تمام تنش، کرخت و سست بود.
در اتاقی کوچک زندانی شده بود.
اتاقی که نه دری داشت نه پنجره‌ای!
سر زانویش زخمی بود، درد داشت.
می‌سوخت. اشک‌هایش باز راه خودشان را پیدا کردند و از چشمانش
سر خوردند و رسیدند به چانه‌اش.
دستش را سوزانده بودند. حالت یک مار کوچک.
به خاطر سیلی‌هایی که خورده بود صورتش سرخ و متورم شده بود.
درد داشت امانش را می‌برید که ناگهان ناله‌ای آمد؛ ناله‌ای کوتاه اما
سوزناک.
کمی آن‌ورتر دختر بچه‌ای داشت از درد مانند مار به خود می‌پیچید!
نیهاد به سمتش رفت، آری. درست بود! آن‌دختر نیز مانند نیهاد
کودکی بیش نبود.
نیهاد لب‌های ترک خورده‌اش را با زبانش کمی تَر کرد و با استرس
زیاد لب گشود:
- سلام.
دختر بچه ترسیده نگاهش کرد و جیغی کشید. که نیهاد فریاد زد :
- نترس! چیزی نیست.
کودک بود. اما این جمله‌ها را از مادرش یاد گرفته بود، شب‌هایی که
کابوس‌ها امانش را می‌بریدند و مادرش به پیش او می‌آمد. جیغ که
می‌کشید مادرش با آرامی در آغوشش می‌گرفت و با صدایی
طنین‌انداز می‌گفت چیزی نیست.
با یاد مادرش چشمانش پر از اشک شد!
الآن کجا بود؟

آیا مادر و پدرش می‌توانستند خودشان را نجات دهند؟
امیدوار بود بتوانند. چون آن‌طور که معلوم بود می‌خواستند
آن‌کودکان را آزار دهند.

دختر بچه با ترس گفت :

- تو کی هستی؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

نیهاد آرام دستش را جلو برد و گفت :

- اسمم نیهاده. تو چی؟

دختر دست در دستش گذاشت و آرام گفت :

- من هم آدرینام. تو چرا این‌جایی؟

- مامان بابام این‌جان.

با این‌حرف نیهاد، اشک در چشمان آدرینا حلقه زد.

- آدرینا چی‌شد؟

آدرینا با آن چشمان سیاهش نگاهی به جنگل چشمان نیهاد انداخت و

با ترس و لحن کودکانه‌اش مضطرب گفت :

- اون‌ها، مامان بابام رو از یه جا آویزون کرده بودن. من... من

می‌ترسم!

با این‌حرف آدرینا، گویی نیهاد هم به خود آمد. آری!

پدر و مادر او را نیز به جایی آویزان کرده بودند.

تقریباً سه روزی بود آن‌جا حبس بودند.

صبح‌ها برایشان کمی غذا و آب می‌گذاشتند و مجبور بودند تا روز

بعدی از همان آب و غذا تغذیه کنند.

کودکی هفت ساله چه‌قدر می‌فهمید؟

آن قدری که دوام هم آوردند به خاطر وجود آدرینا بود.
آدرینا با این که کودک بود، اما خوب از مادرش یاد گرفته بود
چه گونه به فکر خورد و خوراک خودشان باشند.
لباس هایشان کثیف و پاره شده بود، آدرینا بالای ابروهایش زخمی
شده بود.

نیهاد زانویش و دستش که سوخته بود.
هردوی آن ها کودکی بیش نبودند، فقط داشتند آزار می دیدند.
در کوچکی که به زندان شان راه داشت باز شد و فردی با قیافه‌ی در
هم و سوخته با فریاد گفت:

- پاشین ببینم. باید بریم پیش آقا!

با ترس بلند شدند که نیهاد پای راستش تیر کشید و با درد جیغ
کشید. گونه هایش از اشک پر شد که مرد با عصبانیت داد زد:
- گمشو بچه! من حوصله‌ی گریه و این بچه بازی ها رو ندارم،
بجنب بریم.

با درد از جایش بلند شد و دنبال مرد راه افتاد.
داشتند از دیوار سالن می گذشتند که ردی بر روی دیوار توجه‌ی
نیهاد را به خود جلب کرد.
نگاهی به مرد جلوییش انداخت، نه.
نباید ریسک می کرد.

روزی دیگر می توانست آن رد را بررسی کنید .
شاید هم، کنجکاوی کودکانه اش باعث وجود حسی نسبت به آن رد
روی دیوار شده بود.
به هر حال! فعلاً باید از آن می گذشت!
- قربان؟!!

ترس تمام وجود آن دو کودک را فرا گرفت.

فرهمندها با آن صدای سرد و ترسناکش گفت:

- چی می‌خواهی؟

- بچه‌ها رو آوردم.

فرهمندها با این حرف سرش رو بالا آورد و یه نیشخند زد. رو بهش گفت:

- مرخصی.

نگاهی به نیهاد انداخت. چشمانش برق زد و با خنده گفت:

- خب، عمو جون!

(20 سال بعد)

نیهاد

-وای نه، بدو دیر شد!

-باشه. باشه اومدم.

نگاهی به سر تا پای آدرینا انداختم. خب مثل همیشه خوشگل بود.

- ببین آدرینا، به یه پسر نگاه کنی می..

- باشه نیهاد فهمیدم. می‌کشی من رو اگه به یه پسر نگاه کنم.

- آها باریکلا. بپاچ بریم.

در خونه رو باز کردم و باخنده رو به آدرینا گفتم:

- اول شما. خانوم‌ها مقدم‌ترن!

بعدش هم قه‌قهه زدم که آدرینا گفت:

- کوفت. بیا بابا دیر شد.

از راه پله پایین اومدیم و سوار ماشین شدیم.

خب آقایون!
منتظر انتقام ما باشید.

ایرپاد توی گوشم رو فشار دادم و بین اون همه سر و صدا داد زدم:
- آدرینا؟ کجایی؟!
خش- خشی که گوشم رو اذیت می کرد نشون می داد که آدرینا صدام
رو می شنوه.

بازم داد زدم:

- آدرینا؟!!

صدای آرومش تو گوشم پیچید:

- نیهاد وایسا بابا. وضعیت اوکی نیست، نمی تونم حرف بزنم.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- این جا همه چی اوکیه، میام اون جا. طبقه ی چندمی؟

آدرینا با تندی گفت:

- نیهاد بشین سرجات!

- طبقه ی چندمی؟

وقتی دید کنار نمی کشم با حرص و صدای آرومی گفت:

- طبقه ی چهارم. یه راهرو داره تاریکه فلش گوشیت رو روشن کن.

راهرو به یه سه راهی میرسه بیچ سمت راست! یه در مشکیه با

هزار بدبختی هکش کردم و وارد شدم. الان باید باز باشه، بیا تو یه

سالن بزرگه. از راه پله هاش که بالا اومدی می رسی به سه تا در.

من همون جا وایسام. اومدی اون جا نبودم، باهام تماس بگیر.

بعد هم تق، قطع کرد. از دست این دخترها!

خب، من طبقه ی دوم بودم. باید راه پله ها رو پیدا می کردم تا برسم به

طبقه‌ی چهارم.

آره خودشه! گوشه‌ی سالن یه راه‌پله بود. ولی کجا می‌رفت؟! باید ریسک می‌کردم. خدا می‌دونست اون راه‌پله می‌رسید به طبقه‌های بالا یا راه دیگه‌ای بود.

داشتم سمت راه پله می‌رفتم که یه صدا از پشتم اومد:

- جایی می‌رید جناب؟

برگشتم که یه خدمتکار با لباس فرم دیدم، یه سینی هم دستش بود که روش پر از نوشیدنی بود.

خون‌سرد گُتم رو مرتب کردم و جواب دادم:

- خیر، خانم.

با ابروهای بالا پریده جواب داد:

- اون راهی که می‌خواید برید نمی‌رسه به طبقه‌ی چهارم! میره طبقه‌ی سوم. اون‌جا هم که رسیدید برید داخل راهرو یه راه‌پله هست.

از اون‌جا می‌تونید برید طبقه‌ی چهارم. شب خوبی داشته باشید!

با تعجب داشتم نگاش می‌کردم. اون از کجا می‌دونست؟

لو نرفته باشیم؟

پا تند کردم و رفتم طبقه‌ی سوم. لامصب پله‌هاش این‌قدر زیاد بود تموم نمی‌شد.

بالآخره رسیدم و داشتم دنبال راه‌پله می‌گشتم که صدایی فردی توجهم رو جلب کرد.

فرد ناشناس: بله، چشم. الان دنبالش می‌گردم، چشم.

بعدش هم گوشیش رو قطع کرد و شروع کرد به فحش دادن:

- مرتیکه‌ی حمال! فک کرده خودش که می‌تونه هرکاری انجام

بده؟! صبر کن، صبر کن آقای فرهمند؛ ببین چه‌طوری به خاک سیاه

می‌نشنومت.

خب خیلی چیز تازه‌ای نبود. تا جایی که من می‌دونم کسی به رئیسش وفادار نیست.

پشت یه در وایساده بودم و باید هرچه زودتر می‌رفتم. آدرینا منتظرم بود.

داشتم فکر می‌کردم از کجا بپریم برم اون‌ور به راهپله برسم که یه زنی از در تراس اومد تو. سر تا پا سیاه پوشیده بود. روش رو سمت مرده گرفت و گفت:

- کشتیش؟

- بله خانم. (مرد ناشناس)

- جسدش؟

- همین جاس.

زنه به شدت روش رو برگردوند و با عصبانیت زیاد فریاد زد:

- مگه من نگفتم همون‌جا زیر یه جایی بندازش؟ تو نمی‌فهمی گاوی نه؟! الان میدم سر خودت هم همین‌جا دفن کن!

مرده با عصبانیت اسلحه‌اش رو سمت زنه گرفت و گفت:

- نه دیگه خانم- خانوم‌ها. شما دیگه نمی‌تونید برای من تعین تکلیف کنی. خب؟ تو موش کوچولوی فرهمندی. موشش ازش گرفته بشه به نظرت چه حالی پیدا می‌کنه؟

چشم‌هاش پر از اشک شده بود.

من خیلی وقته دنبال انتقامم. از تو، از فرهمند. مامان بابام رو کشتین هیچی نگفتم. بیست ساله، ساله ساله من رو به بازی گرفتین هیچی

نگفتم، کسی ندونه من می‌دونم تو جای مامانم رو لو دادی. تو با

مامانم دوست بودی کثافت؛ سگ اندازه تو بیشتر وفا داره. اما، خوب

گوش کن. از تو، از اون شوهر کثیف، انتقام پدر مادرم رو انتقام

تمام اون بچه‌هایی که بی‌پدر مادرشون کردی رو می‌گیرم. حالا اون

بالاها بشین و تماشا کن!
بعدش هم ماشه‌ی کُلتش رو کشید.

آدرینا

نیهاد دیر کرده بود. از وقتی که به من زنگ زده بود، تقریباً نیم
ساعتی می‌گذشت.

یعنی کجا بود؟!

به نظرم بلد بود از خودش محافظت کنه، من باید می‌رفتم .
ولی اگه گیر افتاده باشه چی؟!

سرم از شدت این همه سؤال به دوران افتاده بود. یک دستم رو به
سرم و دست دیگم رو به دیوار گرفتم و همون‌جا روی سرامیک‌های
مشکی رنگ نشستم.

حالا که نگاه می‌کنم، سرامیک‌ها خدایی خیلی خوشگل بودن.
رنگشون مشکی بود و رگه‌های طوسی زیبایی درونش داشت که با
درای مشکی و فرش‌های نرم و مخملی طوسی هارمونی جالبی
داشت!

از جام بلند شدم و دامن لباس شب نارنجیم رو جمع کردم.
نمی‌دونستم باید منتظر نیهاد باشم یا برم یکم دیگه مدرک جمع کنم؟
اپل‌واچم رو تنظیم کردم و با ایرپادم زنگ زدم به گوشی نیهاد.
اما، در دسترس نبود. لعنتی!
گوشیش رو سایلنت بود .

وقتی نبود، باید می‌رفتم. به سمت راهپله‌ها رفتم تا از طبقه‌ی چهارم
خارج بشم که دامن لباسم زیر کفش‌هام گیر کرد و تق. افتادم زمین.
دماغم خورد به همون سرامیک خوشگل‌ها. داشتم همین‌طوری واسه
خودم ف*ح*ش می‌دادم که دیدم یک نفری بالا سرم داره ریز- ریز

می‌خنده.

سرم رو با تعجب بالا آوردم که نیهاد رو دیدم. پاشدم و با عصبانیت داد زدم:

- به چی می‌خندی؟ ها؟! خودت هم همین‌طوری پخش زمین می‌شدی می‌خندیدی؟! دماغم از درد داره می‌ترکه.
نیهاد با خنده گفت:

- خب حالا، حرص نخور.

- چرا این‌قدر دیر کردی؟ دیگه داشتم می‌رفتم.
نیهاد جدی شد و گفت:

- کجا می‌رفتی؟

- می‌خواستم برگردم طبقه‌ی سوم ببینم اون‌جا چه خبره. این‌جا که چیزی نیست، نمی‌دونم این‌دَرَم هَک کنیم با چی مواجه می‌شیم.
- نمی‌دونم باید چی‌کار کنیم آدرینا. یک‌سری چیزها هم هست باید واست تعریف کنم. به خاطر اون‌ها دیر رسیدم بالا.
- چی؟ بگو.

نیهاد کلافه گفت:

- الان همیشه، صبر کن برگردیم. فقط، مشخصات یه خانمی رو می‌خوام. باید واسم گیرش بیاری.

با یه لبخند رو به نیهاد جواب دادم:

- حله چشاته. حالا این‌خانوم کیه؟!

یه دست به کراواتش کشید و یکم شُلش کرد:

- نمی‌خواد آدا در بیاری، واسه همین کار خودمون می‌خوام نه اونی که تو فک می‌کنی.

لبخندم خوابید و با حرص جواب دادم:

- باشه بابا. نخواستیم!

به سمت راهپله‌ها راه افتادیم که نیهاد آروم صدام کرد:
- آدرینا؟!!

سرم رو چرخوندم و جواب دادم:
- هوم؟!!

- اون رو میشناسی؟

به سمتی که نیهاد اشاره کرده بود نگاه انداختم، قیافش برام آشنا بود.
کت و شلوار مشکی تنش بود با پیراهن مشکی و یه پاپیون قرمز هم
زده بود. کفش‌های کالج مشکیش خیلی تو چشم بودن و برق
می‌زدن.

موهایش رو از ته تراشیده بود. اما تنها چیزی که از اون چهره برام
آشنا بود، زخم و سوختگی روی صورتش بود.
آره- آره خودش بود، همونی که بیست سال پیش ما رو پیش فرهمند
برد و شکنجه‌مون داد.

هنوزم وقتی شکنجه‌ها رو یادم میاد همه‌ی بدنم درد می‌کنه. وقتی
داشت اون شلاق رو به کمرم می‌زد، وقتی به دستور فرهمند زغال
داغ روی زخم‌امون می‌داشت. هنوزم جاشون رو بدنم خودنمایی
می‌کرد.

نیهاد تکونم داد و گفت:

- آدرینا، چی شد؟!!

- هیچی- هیچی. بیا بریم!

- نگفتی، می‌شناسیش؟!!

با دست‌هام بازوم رو بغل کردم و گفتم:

- آره به نظرم.

نیهاد با قیافه‌ای متفکر گفت:

- من هم احساس می‌کنم می‌شناسمش. احساس می‌کنم یه جایی

دیدمش !

- نیهاد اون، اون همون مردیه که ما رو پیش فرهمند برد.
مجازاتمون کرد. این رفیق باباهامون بوده. همین مرد جاشون رو
لو داده.

میخواستم ادامه بدم که نگاهم به دستهای مشت شده نیهاد افتاد؛
عصبانی شده بود در حد لالیگا. یکم دیگه ادامه میدم همینجا مرده
رو خفت می‌کرد.

واسه همین باصدایی آروم گفتم:

- نیهاد، داداش بیا بریم.

دست‌هاش رو تو دستم گرفتم و آروم مشتش رو باز کردم:

- آروم باش دیگه. ببین ما واسه همون انتقام اومدیم. ما اومدیم انتقام
تموم اون بچه‌ها رو بگیریم. همه‌ی اون‌هایی که مثل ما شکنجه شدن.
جای زخم‌های فرهمن رو بدنشونه. ما همون‌هایی که خودمون رو با
هر شرایطی وفق دادیم تا بتونیم، بتونیم انتقام تمام اون بچه‌هایی که با
زجر و درد بزرگ شدن رو بگیریم. نیهاد، ما باید بتونیم. خب؟!
دست‌های مشت شدش رو باز کرد و تنها به تکیه دادن سرش اکتفا
کرد.

تک خنده‌ای کردم و آروم گفتم:

- خب دیگه بیا بریم. بیشتر از این بمونیم فکر نکنم تا صبح زنده
باشیم.

خندیدم و جلوتر از نیهاد راه افتادم .

صدای قدم‌های نیهاد که پشت سرم می‌اومد انگار دلم قرص می‌شد؛
همیشه حامی من بود، پشتم بود. از همون بچگی اخلاقمش مردونه
بود. وقتی جای من شلاق می‌خورد، وقتی همیشه با حرف‌های دلم
گرم بود.

دوستش داشتم، از داداش نزدیکتر بود برام.
پام رو از پله‌ی آخر که گذاشتم پایین پسر فرهمند روبه‌رومون بود و
داشت ما رو دید می‌زد. از اول مهمونی نگاهش روم بوده تا الان.
معذب بودم و برام سخت بود، از یک طرف هم الان حتماً براش
سؤال پیش اومده بود که ما طبقه‌ی بالا چی کار می‌کردیم.

- نیهاد، پسر فرهمند داره نگامون میکنه.

نیهادم آروم گفت:

- این‌که چیزی نیست آدرینا. داره سمتون میاد!

از لحن نیهاد خندم گرفته بود. با هر بدبختی بود خندم رو کنترل
کردم و گفتم:

- خفه‌شو.

نیهادم تک خنده‌ای کرد که پسر فرهمند رسید بهمون:

- سلام عرض شد. بنده...

می‌خواست ادامه‌ی حرفش رو بگه که نیهاد پا پیش گذاشت:

- شما جناب آقای میلاد فرهمند هستین.

میلاد خندید و گفت:

- بله و شما؟!!

نیهاد

آدرینا تا اومد جواب بده من گفتم:

- بنده آتیلا پاشایی و ایشون آنیتا پاشایی هستن.

چشم‌های میلاد برق زد و گفت:

- پس خواهر برادرین؟

- خیر.

با جواب من آدرینا ریز- ریز خندید و میلاد پوکر نگاهم کرد. منتظر توضیح من بود که آدرینا دهن باز کرد:

- ایشون پسر عموی بنده هستن. با این حال نامزدیم .

میلاد با قیافه‌ای عصبی نگام کرد و گفت:

- خوش اومدین.

دیگه به نظرم یادش رفت ما طبقه‌ی بالا چی کار می‌کردیم .

با رفتن میلاد من و آدرینا زدیم زیر خنده و راه افتادیم سمت میز نوشیدنی‌ها تا بلکه یکم طبیعی جلوه کنه و بعد هم بریم.

یکی از نوشیدنی‌ها رو برداشتم و رو به آدرینا گفتم:

- می‌خواستم این رو بهت بگم! می‌دونی چرا دیر کردم؟! آدرینا با تعجب گفت:

- راس میگی یادم نبود، خب توضیح بده.

تمام اتفاقات طبقه‌ی سوم رو برای آدرینا تعریف کردم که با قیافه‌ای متفکر گفت:

- رسیدیم خونه درموردش حرف می‌زنیم. احساس می‌کنم یه چیزهایی درمورد اون زن می‌دونم.

- واقعاً؟! آدرینا سرش رو تکون داد.

- نیهاد مطمئنی دیگه؟
کلافه جواب دادم:

- بابا آدرینا از وقتی اومدیم خونه داری این سؤال رو می‌پرسی. به خدا مطمئنم همین زنه بود. تو حالا بگو، این عکس رو از کجا گیر

آوردی؟

آدرینا سرش رو تگون داد و لم داد رو کانایه‌ی روبه‌روی من:
- وقتی بیرون اومدیم تو با اون نوچه‌های فرهمند داشتی خداحافظی می‌کردی تا مثلاً قضیه رو عادی جلوه بدی، میلاد اومد پیش من شمارش رو بهم داد گفت هر وقت دوست داشتی می‌تونیم هم رو ببینیم و از این چرت و پرت‌ها. این عکسی هم که می‌بینی پروفایل تلگرامشه.

عصبی از جام بلند شدم و داد زدم:

- مرتیکه‌ی عوضی!

- این مهم نیست نیهاد. الان بی‌خود عصبی‌ای. فکر کن. اگه واقعاً این زن بوده باشه و کشته شده الان خونه‌ی اون‌ها جنجال به پا شده! باید به اون پسره کمک کنیم.

- کدوم پسره؟

- همونی که میگی به زنه شلیک کرده.

- آدرینا آماده‌شو. باهاشون حرف زدم، قراره نیروی کمکی برامون بفرستن.

- حله، بریم.

لباس‌هامون رو پوشیدیم و سوار ماشین شدیم. آدرینا گفته بود اون رانندگی می‌کنه تا من کارهای هک رو انجام بدم.

با این‌که دوست داشتم برعکس باشه و آدرینا هک رو انجام بده، ولی قبول کردم.

صندلی شاگرد نشسته بودم و یه لب‌تاپم روی پای بود که یک دفعه آدرینا با تمام توانش گاز داد:

- آروم باش پشمک.

اما آدرینا سر مست خندید و داد زد:

- آروم باش دُکی جون، زودتر می‌رسیم.

خندیدم و سرم رو تکون دادم، این‌دختر خود دیوانه بود.

سرم رو دوباره به لب‌تاپم نزدیک کردم و کدها رو وارد کردم.

می‌خواستم درهای خونه فرهمند رو هک کنم و واردش بشیم تا

اون‌پسره رو بیرون بیاریم.

یکهو ماشین از حرکت وایساد. با شتابی که گرفته بودیم هردومون

به سمت جلو پرت شدیم.

حرصی داد زدم:

- آدرینا!

- باشه، قول میدم بار آخر بوده باشه.

پوفی کشیدم.

- خب حالا. تونستی درها رو باز کنی؟!

کلافه جواب دادم:

- محافظ دارن، هیچ‌جوره نمیشه وارد تنظیماتش شد.

- خب از همون اول می‌گفتی دیگه.

بعدشم عصبی از ماشین پیاده شد. در ماشین رو باز کردم و رو به

آدرینا گفتم:

- بیا بالا.

پشت بندش هم یک چشمک زدم و دست‌هام رو توی هم فرو بردم

که مثلاً قلاب بگیرم.

آدرینا خندید و اومد جلو. به ارتفاع دیوار نگاه کردم؛ خیلی بلند نبود

ولی بازم باید تمام تلاش مون رو می‌کردیم تا بهش برسیم.
آدرینا پای چپش رو روی دستم گذاشت و بعد از یه نفس عمیق پای
راستش رو روی دست چپم انداخت.
دست‌هام داشت از هم باز می‌شد که با هزار بدبختی دوباره قفل‌شون
کردم:

- آدرینا دست‌هام داره می‌شکنه نمی‌خوای زودتر کار رو انجام
بدی؟!!

- باشه بابا هلم نکن وایسا، الان می‌پریم.
شمارشش رو شروع کرد و وقتی رسید به شماره‌ی سه با جیغ
خفه‌ای پرید رو دیوار.
خندم گرفته بود از حرکاتش.
روی دیوار وایساد و دست‌هاش رو پیروزمندانه زد زیر کمرش.
- گمشو بابا! در رو باز کن من هم پیام تو.
چپ- چپ نگاهم کرد:
- بی‌شعور.

خندیدم که خودشم خندید و رفت تا در رو واسم باز کنه.
ده دقیقه‌ای گذشت ولی خبری از باز شدن در نبود.
آروم صداش زدم:

- آدرینا؟

- هوم؟

عصبانی از این‌که فهمیدم همون جاست گفتم:

- بابا یک ساعته من رو علاف کردی، زود باش بازش کن دیگه.
- نگاه کن نیهاد. من دارم تمام تلاشم رو می‌کنم. میشه این قدر گیر
ندی؟!!

پوفی کشیدم و دیگه حرفی نزد. با پاهاش رو زمین خاکی ضرب

گرفتم تا آدرینا بتونه درو باز کنه.

آدرینا

عرق صورتم رو پاک کردم و دوباره مشغول شدم؛ این در با کدوم کُده بسته شده بود خدا داند.

داشتم تمام تلاشم رو می‌کردم، دیگه بقیش دست خدا بود.

دیگه داشتم ناامید می‌شدم. عرق سرد تمام تنم رو گرفته بود که در با صدای تیک آرومی باز شد.

درو هل دادم که نیهاد رو دیدم با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود و داشت رو خاکش نقاشی می‌کشید.

این، برام عجیب بود. این عمارت بزرگ یه خدمتکار نداشت که بیاد جلوی در رو تمیز کنه؟!!

با صدای نیهاد به خودم اومدم:

- آدرینا؟!!

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- هوم؟

نیهاد دستش رو سمتم آورد و گذاشت روی پیشونیم که درد سوزش رو توی سرم احساس کردم.

- نیهاد چی کار می‌کنی؟

دستش رو گرفتم و کشیدم تا از روی پیشونیم برداره که دستش رو محکم‌تر گذاشت و سوزش پیشونیم بیشتر شد.

با صدای آرومی گفت:

- پیشونیت چرا زخمی شده؟!!

- نمی‌دونم نیهاد، احتمالاً وقتی پریدم به یه جایی خورده یه خَش

انداخته. دستت رو بردار می‌سوزه.

دستش رو از روی پیشونیم برداشت و گفت:

- احتمالاً. چون سرت خاکیه!

- او هوم. خب بیا بریم دیگه، دیر میشه.

نیهاد اومد کنارم و دستم رو تند توی دستش گرفت:

- بریم!

راه افتادیم سمت در ورودیه خونه.

حیاط بزرگی داشتن و دور تا دورش درخت بود که اون موقع شب خیلی ترسناک به نظر می‌رسید.

به جلوی در ورودی رسیدیم که یک چیزی توجهم رو جلب کرد.

دست نیهاد رو ول کردم و سمت اون درخشش زیر درختا رفتم.

- آدرینا چی کار می‌کنی؟! -

- وایسا الان میام.

رسیدم زیر درخت ولی نور قطع شد. احتمالاً اشتباهی چیز دیگه‌ای رو دیدم.

داشتم برمی‌گشتم سمت نیهاد که دوباره اون نور درخشان شد.

یه زنجیر بلند بود. میخواستم برش دارم که نیهاد گفت:

- مواظب باش.

- چیزی نیست نیهاد، صبر کن.

زنجیر رو بالا آوردم که یه پلاک هم باهاش بالا اومد.

یه گردنبند طلایی بود و پلاکش یه قلب بود که باز می‌شد و داخلش ساعت بود.

خیلی خوشگل بود.

- نیهاد بیا این رو ببین!

نیهاد به سمتم دوید و دست منو گرفت و پشت یک درخت قایم

شدیم.

- چی شده؟! -

سرش رو سمت برگردوند:

- هیس.

بعد از چند دقیقه‌ای نیهاد آروم ولم کرد و وقتی دید منتظر توضیح شروع کرد:

- وقتی داشتی به اون گردنبند نگاه می‌کردی دیدم که چند تا بادیگارد دارن سمت مون میان. تا وقتی که اون‌ها خیلی نزدیک نشده بودن دویدم و با تو قایم شدیم دیگه.

با تعجب گفتم:

- اون وقت شما وقتی جلوی در بودین چه‌طور دیدیشون ولی اون‌ها تو رو ندیدن؟

دستش رو به سمت پنجره‌ای که راهپله روش قرار داشت دراز کرد:

- از اون‌جا دیدمشون!

دانای کل

وارد عمارت شدند و شروع کردند به گشت زدن به دنبال فرد مجهولی، که می‌توانست برایشان بسیار مفید باشد.

نیهاد پشت ستونی مخفی شده بود و آدرینا پشت مبل‌های سلطنتی و بزرگ سرمه‌ای رنگ خانه‌ی فرهمند.

با رفتن گروه دیگری از بادیگارد‌ها به سمت حیاط عمارت نیهاد و آدرینا بیرون آمدند و از پله‌ها بالا رفتند.

احتمالاً آن‌مرد الآن در زندان خانه‌ی فرهمند زندانی شده باشد، پس

نیهاد و آدرینا راه خود را می‌دانستند.
چون سال‌ها پیش آن‌ها در همین خانه زندانی بودند.
وقتی به زیر زمین رسیدند، شروع کردند به گشتن به دنبال دری
چوبی.

آدرینا با هیجان فریاد زد:

- نیهاد پیداش کردم. این جاس!

آدرنالین خون هردوی آن‌ها از هیجان بالا رفته بود.
همان در قدیمی بود.

همان‌طور چوبی و شکسته!

نیهاد رویش را به سمت آدرینا برگرداند و گفت:

- اول من میرم، پشت سرم تو بیا.

آدرینا با تکان دادن سرش موافقتش را اعلام کرد.

نیهاد در را که هل داد باز شد.

در عجب بودند که چه‌گونه آن زندان بزرگ فردی چون فرهمند
این‌گونه نگهداری می‌شود که آن‌ها بتوانند به راحتی داخل شوند؟
آدرینا با صدای بسیار آرامی گفت:

- نیهاد به نظرت یه چیزی عجیب نیست؟!

نیهاد همان‌طور که چشم‌هایش به سمت جلو بودند جواب داد:

- مثلاً چی؟

- چرا این‌قدر راحت تونستیم وارد بشیم؟! اصلاً اون همه آدم فرهمند

دوتاش نیستن از زندانش مواظبت کنن؟ واقعاً برام عجیبه.

نیهاد در جایش ثابت ایستاد و به سمت آدرینا برگشت:

- من هم برام عجیبه، ولی نگران نباش الان مجبوریم فقط به همدیگه

اعتماد کنیم و دنبال او مرد بگردیم.

آدرینا سرش را تکان داد و دوباره راه افتادند.

دو قدم دیگر که جلو رفتند، باز آدرینا نیهاد را صدا زد:
- نیهاد؟!!

این بار نیهاد به سمت آدرینا چرخید و گفت:
- بله؟

- نیروی کمکی ما چرا نرسید؟

با این حرف آدرینا، انگار نیهاد نیز یادش آمد که درخواست نیروی
کمکی کرده بودند.

این بار واقعاً نیهاد نیز کُپ کرد.

- نمی‌دونم. حالا بیا بریم.

آدرینا با عصبانیت و صدایی که به زور کنترلش می‌کرد گفت:

- من هرچی میگم تو بگو بیا بریم. بابا من نگرانم!

نیهاد با لبخندی آرام بخش، به شب چشمان آدرینا که برایش حکم

خواهر کوچکش را داشت نگاه کرد و با صدایی آرام گفت:

- آدرینا من کنارتم، نمی‌زارم چیزی بشه. باور کن نیروهای کمکی

هم میرسن، حالا خودت رو بی‌خودی ناراحت نکن. باشه؟

آدرینا با بغض سرش را تکان داد و راه افتادند.

نیهاد

- چشم قربان.

گوشیم رو قطع کردم که دیدم آدرینا داره نگاهم می‌کنه. باید براش

توضیح می‌دادم تا دیگه بی‌خودی نگران نباشه.

- سرگرد دارایی بود. گفت که نیروهاشون دور تا دور خونه‌ی

فرهمنده رو زیر نظر دارن تا ما اون مرد رو پیدا می‌کنیم خطری
تهدیدمون نکنه. بدو بریم.

آدرینا نفس عمیقی کشید و دنبالم راه افتاد.
بلاخره رسیدیم.

بعد از در چوبی یک مسیر یا بهتر بگم یک راه رو بود شبیه تونل.
که اون رو طی کردیم و رسیدیم به سالن اصلی که نزدیک ده تا در
داشت.

توی همه این درها یک سری افراد بی‌گناه زندانی شده بودن!
واقعاً که فرهمنده آدم پستی بود.

مردم برای قدرت چه کارها که نمی‌کنن.

سرم رو تکیون دادم و شروع کردیم به گشتن اتاق‌ها.

قضیه این‌که چرا این‌جا هیچ نگهبانی نداره و ممکنه یه تله باشه
خیلی اذیت می‌کرد.

این یک چیز غیر قابل باور بود.

نگاهم رو سمت آدرینا برگردوندم که دیدم خوابش برده.

طفلک خیلی خسته شده بود!

امشب هرچی بلا بود سرمون اومده بود. تقریباً سه ساعتی بود که تو
اون خونه دنبال اون مرتیکه می‌گشتیم.

نگاهم رو به سمت صندلی‌های عقب ماشین سوق دادم.

خواب بود، بلاخره پیداش کرده بودیم؛ اون هم با موافقت باهامون
اومد.

همه‌ی این‌ها، خیلی عجیب بود. ولی سرگرد دارایی گفته بود بی‌هیچ حرفی با خودمون بیاریمش.
راستی چه‌طور شد که من از کلانتری سر در آوردم؟!
من که آرزوم پلیس شدن نبود!

(فلش بک به سال پیش)

- ببین پسر، می‌دونم الان خیلی ناراحتی. ولی اگه بخوای انتقام پدر مادرت رو بگیری باید باهامون همکاری کنی.
کلافه سرم رو تکون دادم که سرگرد باصدای خیلی بلندی داد زد:
- آقا نیهاد به خودت بیا. باید بتونی باهاشون مقابله کنی. اگه نیروهای من پشتت باشن که خیلی کارت راحت میشه! پس چته؟!
سرم رو بالا گرفتم و رو به سرگرد دارایی گفتم:
- باید بهش فکر کنم.

آره درستش همین بود، باید با آدرینا هم حرف می‌زدم.
از جام بلند شدم و رفتم سمت درِ اتاق که با حرف سرگرد سر جام میخ شدم:

- من هم مثل توام. من هم دنبال انتقام از فرهمندم! ولی باید باهام همکاری داشته باشی، چیزهایی من ازش می‌دونم که تو نمی‌دونی و چیزهایی تو می‌دونی که من نمی‌دونم. هوم؟
نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم. بد هم نمی‌گفت.
ولی باز هم، اون‌ها برای نفع خودشون هر بلایی سرش نمی‌ارن.
من دستم بهش می‌رسید می‌کشتمش. به هر حال، باید با آدرینا هک حرف می‌زدم.
اون هم تو این قضیه سهمیه. باید اطلاع داشته باشه.

(زمان حال)

هعی! به اصرار آدرینا نبود هیچوقت باهاشون همکاری نمی‌کردم .
ولی خب، یک‌جورهایی مجبور بودم مطیع اون‌ها باشم.
رسیدیم جلوی در خونه و تا پام رو، روی ترمز گذاشتم اون‌مرتیکه
از جاش بلند شد .

- رسیدیم؟!

کسل نگاهش کردم:

- راحتی دیگه؟

برای این‌که حرصم رو در بیاره یک نیشخند زد و گفت:

- آره، مثل خونه‌ی خودم می‌دونمش .

بعدش هم با یک لبخند دندون‌نما رفت در ماشین رو باز کنه تا پیاده
بشه، که قفل مرکزی رو زدم؛ و همون‌طور که نگاهم به جلوم بود
مثل خودش با آرامش جواب دادم:

- ببین داداش، خونه‌ی خودت نیست که خونه‌ی خودت بدونیش.

روم رو سمتش برگردوندم و با نیشخند گفتم:

- تو فقط گروگان مایی .

ولی اون، خیلی بیشتر از این حرف‌ها خون‌سرد بود.

با لبخند نگام کرد و روش رو برگردوند.

من هم آروم روم رو سمت آدرینا برگردوندم و صداش زدم:

- پاشو، رسیدیم.

دیدم بیدار نمیشه. با دست‌هام تکونش دادم که دهنش رو اندازه‌ی

گوریل باز کرد و یکم چشم‌هاش رو مالید و بعد بازشون کرد.

- هوم. چی‌شده نیهاد؟!

- پاشو.

قفل مرکزی رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم از اونورم اون آقا از ماشین پیاده شد.

راستی، اسمش چی بود؟!

به محض اومدن این سؤال تو ذهنم ازش پرسیدم:

- سمت چیه؟

نگاهم کرد و با یک لبخند جواب داد:

- کامیارم.

وا! چرا هی به من لبخند می‌زنه این پسره؟!

عجبا.

همون لحظه آدرینا از ماشین پیاده شد و گفت:

- من که خواب بودم فهمیدم تا دو دقیقه پیش داشتین دعوا می‌کردین

الآن چیه هی به هم لبخند می‌زنین؟

کامیار خندید و روش رو به سمت من برگردوند:

- راستی اسم شماها چیه؟

آدرینا شالش رو درست کرد و قبل از من شروع کرد به حرف

زدن:

- من آدرینام، ایشون هم ...

دستش رو به سمت من دراز کرد که حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- من هم نیهام.

بعد هم دستم رو جلو آوردم تا با کامیار دست بدم که دستم رو با

گرمی فشرد.

- خب یک جورهایی احساس می‌کنم اسماتون آشناست. یکم بهش فکر

کنم شاید یادم بیاد.

بعدش هم به داخل خونه راه افتاد.

من و آدرینا یه نگاهی به هم انداختیم که آدرینا گفت:
- عجب پروئه.
خندیدم و باهم به سمت خونه راه افتادیم.

آدرینا

پشت سر کامیار با نیهاد راه افتادیم .
خدایی از اخلاق کامیار خیلی خوشم اومده بود. خاکی، ساده،
مهربون و راحت.
چهره اش رو خوب ندیده بودم ولی بد هم نبود. چشم هاش معلوم بود
تیره است با موهای بلند که بسته بود.
همین طور توی فکر هام غرق بودم که نیهاد با داد صدام زد که دو
متر پریدم هوا:
- آدرینا !
با ترس نگاهش کردم که با چشم های متعجبش روبه رو شدم. وا! اون
چرا تعجب کرده؟
- کجایی تو دختر؟! یه کیلومتر از فضا اون ور تری دو ساعته دارم
صدات می زنم بیا بریم تو.
بعدش هم نزدیکم شد و با یک صدای خیلی آروم گفت:
- کامیار رفته توی خونه، مواظب خودت باشی ها .
چشم هام رو با آرامش باز و بسته کردم که یک نفس عمیق کشید و
رفتیم داخل.
نگاهی به ساعت انداختم که چشم هام از تعجب چهل تا شد !
ساعت چهار و نیم صبح بود.

تازه یادم اوامده بود باید صبح زود پا می‌شدیم بریم آگاهی.
ولی قبل از این‌که ببریمش آگاهی باید خودمون یه سؤال‌هایی ازش
می‌پرسیدم؛ سرگردم که نمی‌داشت فردا پیش ما بمونه.
پس باید امشب ازش می‌پرسیدم.
قدم‌هام رو تندتر کردم و رفتم داخل اتاقم.
خونه‌ی من و نیهاد یک‌طبقه بود؛ چون پولمون واقعاً نمی‌رسید
خونه‌های گرون بخریم.
این‌خونه هم به خاطر عمو جواد بود که داشتیمش.
عمو جواد یکی از دوست‌های بابام بود؛ همکار بودن.
لبخندی زدم، یادش بخیر. عمو جواد و خانومشون خاله ریحانه
خیلی می‌اومدن خونه‌مون. خاله ریحانه من رو خیلی دوست داشت
چون خودشون نمی‌تونستن بچه‌دار بشن.
خودم رو انداختم رو تختم و چشم‌هام رو بستم.
نمی‌خواستم خوابم ببره و تا آخرین حد امکان به زور
داشتم هوشیاریم رو کنترل می‌کردم.

نیهاد

باید یک‌سری سؤال از کامیار می‌پرسیدم .
فردا باید تحویلش می‌دادم؛ و اگه تحویلش بدم سرگرد مطمئناً
نمی‌زاره ببینمش.
واسه همینه هیچ‌وقت از پلیس بودن خوشم نمی‌اومد. همیشه با منطق
خودشون پیش میرن و کسی واسشون مهم نیست.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقی که توش کامیار رو زندانی کرده بودیم رفتم.

شایدم بهتر بود اول برم سمت آدرینا تا اون هم باهام بیاد؟! آره همین خوب بود.

به سمت اتاق آدرینا رفتم و در زدم.

وقتی جوابی نگرفتم بازم چند باری در زدم.

این دیگه چرا باز نمی‌کرد؟ شاید خواب بود.

نه، کامیار!

با شتاب در رو باز کردم و رفتم داخل. در نهایت تعجبم در قفل نبود

و آدرینا روی تخت خوابش برده بود.

پتوش رو باز کردم و انداختم روی کمرش.

با لبخند پیشونیش رو بوسیدم و بیرون اومدم.

خواهر کوچولوی من.

کامیار

با تق- تق در به خودم اومدم و چرخیدم؛ خدایی ایناهم یه چیزیشون

میشه.. خودشون در رو قفل کردن خودشون هم در می‌زنن.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- بفرمائید.

کلید توی قفل در چرخید و پشت بندش نیهاد وارد اتاق شد.

پس چرا اون دختره همراهش نبود؟! اسمش چی بود؟

آها، آدرینا.

عجب اسم عجیبی.

نیهاد اومد روبه‌روم نشست که نگاهش افتاد روی ورقه‌هایی

که روی میز بود.

قبل از این که حرفی بزنه خودم شروع کردم به توضیح:

- خب ببین من خیلی از نوشتن خوشم میاد خب؟! داشتم یه داستان سرهم می کردم. گوشیم که پیشم نیست هیچ وسیله‌ی بازی هم توی اتاق که نیست خوابم که نمید چیکار می کردم به نظرت؟! !

درم که روم قفل کردین!

نیهاد تک خنده‌ای کرد که خیالم راحت شد حداقل سرم داد نمی زنه .
- فقط او مدم حرف بزنیم.

سوالی که از وقتی اومده بود ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم:

- پس اون دختره چرا همراهت نیست؟! !

- چون که زیرا، من باهات کار دارم به اون چه ربطی داره. بعدش هم به نظرم اسمش رو بهت گفته دیگه دختره چیه؟! تو الان توی خونه‌ی منی حد خودت رو بدون.

- بابا کُشتی ما رو با این خونه‌ات. اه! چی کار کنم گروگانم؟ حرفم نزنم؟

نیهاد پوفی کشید و مستقیم تو چشم‌هام نگاه کرد:

- دیگه تمومش کن. یه چند تا سوال دارم میرم شما هم از فردا

گروگان نیستی میری آگاهی از خونه‌ی من هم میری .

خب دیگه به نظرم زیاده روی کردم. واسه جبران‌ش یکم احساسی‌تر جواب دادم:

- جانم؟

- خب ببین، می‌خوام یکم، اون قدری که می‌تونی از زندگیت بهم بگی، از خانوادت .

با این حرفش کُپ کردم. با عصبانیت گفتم:

- زندگی هرکی به نظرم به خودش مربوطه !

نیهاد با قیافه‌ای پوکر نگام کرد:

- آره درست میگی. ولی این حرف‌های تو، زندگی گذشتت به ما کمک میکنه. هرچی از فرهمند می‌دونی. لطفاً کامیار! خودت گفتی انتقام تمام اون بچه‌هایی که پدر مادرشون رو فرهمند کُشته می‌گیری. من هم یکی از اون بچه‌هام. آدرینا هم همین‌طور! باید کمک کنی.

با حرف‌های نیهاد دهنم باز مونده بود. پس اون هم مثل من بدبختی‌های زیادی کشیده. نفس عمیقی کشیدم. تصمیم رو گرفتم:

- باشه. فقط، فقط تو از کجا این حرف من رو می‌دونستی؟

با ترس نگاهش کردم. نکنه؟! !

- وقتی اون زنه رو کُشتی من اون‌جا بودم.

اوه نه. اوضاع خیط شد! !

سرم رو پایین انداختم که نیهاد گفت:

- کامیار الان اصلاً اون مهم نیست. فقط هرچی می‌دونی بگو.

سرم رو تکون دادم و شروع کردم:

- هفت سالم بود که با مامان و بابام رفتیم شمال. خیلی هم خوشحال بودیم. مامان و بابام دوتاشون پلیس بودن، اون موقع درگیر پرونده‌ی فرهمند بودن که قاچاق مواد مخدر انجام می‌داد. اون پرونده رو حل کرده بودن و تموم شده بود. منتظر دستگیری فرهمند بودن که ما تعطیلات رفتیم شمال. تو راه به بابام زنگ زدن و نفهمیدم چه خبره ولی مامان و بابام یکهو خیلی نگران شدن. بعداً که رفتم برای فرهمند کار کنم فهمیدم که توی اون تماس گفتن تمام کسانی که توی پرونده دستگیری فرهمند دست داشتن به دستور فرهمند کشته شدن و خود فرهمند هم فرار کرده به ترکیه از اون‌جا هم دیگه خبری ازش نیست. هیچ ردی هم از خودش به جا نداشته فقط از این طریق

فهمیدن فرهمند اون‌ها رو کشته که لباس زندانش تو خونه‌ی یکی از مقتول‌ها پیدا شده و یه نامه هم اون‌جا بوده که توش نوشته (بلاخره من انتقامم رو از تک- تک‌تون می‌گیریم این‌ها چیزی نیست، منتظرم باشین.) و از این‌چرت و پرت‌ها. یک هفته‌ای شمال موندیم و تو راه برگشت بودیم که ماشینمون چپ کرد چون ترمزش بریده شده بود و این هم بگم که یکی دیگه از نقشه‌های فرهمند بوده. خوشبختانه ما هممون تونستیم نجات پیدا کنیم و فقط مامانم یک ماه توی کما بود و بعدش حال هممون خوب شد. مامان و بابام نگران‌تر از قبل بودن و دیگه حتی نمی‌زاشتن من هم تنهایی برم بیرون. گذشت تا دو سال که من تولد ده سالگیم بود. مامانم یکهو غیبش زده بود و بابام تو راه زنجان بود. همه‌ی این‌ها عجیب بود چون تولد تنها پسرشون بود؛ پدرم توی راه چپ کرد و درجا فوت شد. بعدها فهمیدم اون هم نقشه‌ی فرهمند بوده. مامانم یه جا قایم شده بود تا از دست فرهمند در امان باشه. قبلش به خاله‌ام گفته بود که مراقب من باشه و شوهر خاله‌ام هم پلیس بود پس خیال مامانم از بابت امنیت من راحت بود.

به این‌جای حرفم که رسیدم نیهاد یکهو پرسید:

- اسم خاله‌تون چیه؟

چرا یکهویی این سؤال رو پرسید؟ عجب!

- توران، توران پیران.

نگاهم که پایین بود رو بالا آوردم که با یه جفت چشم متعجب و شوکه نیهاد روبه‌رو شدم... دستام رو جلوی چشم‌هاش تکون دادم:

- هویی نیهاد، کجایی پسر؟! چشم‌اش رو بازو بسته کرد و سرش رو تکون داد... این چش بود؟ (پ.ن: نه پس ابرو بود: /// _ از جمله شوخی‌های خرکی)

دستاش رو روی چشم‌هاش گذاشت و آروم چشاش رو مالید:

- نیهاد چیزی شده؟!!

با حال زاری گفت:

- نه تو ادامه بده.

- خب... کجا بودم؟ اوم..

- تو رفتی پیش خاله‌ات!

- آها. خب... بعد از یه 3 ماهی خبر رسید که مامانم... خب مامانم

کشته شده بود. اون زنی که دیدی کشتمش رفیق مامانم بود. یادش

بخیر بهش می‌گفتم خاله تینا. ولی اون جای مامانم رو به فرهمند لو

داد تا فقط بتونه پیش فرهمند یه کاری برای خودش دست و پا کنه،

کارش هم چی بود؟! هه، موش فرهمند بود؛ هر جایی می‌رفت براش

اطلاعات جمع می‌کرد، به هر کس و ناکسی خیانت می‌کرد تا فقط

موش فرهمند بمونه!

چشم‌هام پر از اشک شده بود.

- مامانم! بابام... دوتا شون بی‌خودی قربانی شدن، قربانی فرهمند.

اشک‌هام رو که آروم از رو گونه‌هام سُر خورده بودن، پاک کردم و

روم رو سمت نیهاد کردم.

- سوال دیگه‌ای هست پرس.

بعد از چند دقیقه نیهاد تک سرفه‌ای کرد و پرسید:

- خب کامیار، من دیگه سوالی ندارم ولی هرچی تو آگاهی درمورد

افراد فرهمند ازت پرسیدن بهشون بگو.

- باشه. راستی دیگه بهش نگو فرهمند. اسمش پیمان. پیمان فرهمند!

نیهاد سرش رو تکیون داد و خواست بلند بشه که دستش رو گرفتم.

- باشه. راستی دیگه بهش نگو فرهمند. اسمش پیمان. پیمان فرهمند!
سرم رو تکون دادم و خواستم برم که کامیار دستم رو گرفت.
نگاهش کردم و سرم رو به معنای چیه تکون دادم که آروم گفت:
- میشه توهم بگی خونواده‌ات چطور...
یکم مکث کرد و بعد ادامه داد:
- چطور به قتل رسیدن؟
خب دوست داشتم بهش بگم ولی از یک طرف وقتی آوردیمش هیچ
محافظی نداشت رو مخ بود.
از یک طرفم چیزهای دیگه... مثلاً اون زنی که بهم گفت این پله‌ها
میره طبقه سوم و برای رفتن به طبقه چهارم باید راه پله‌ی دیگه‌ای
هم برم.
این‌که الان خود کامیار خیلی راحت جریان زندگی‌اش رو گفت، به
نظرم نباید خیلی زور بهش اعتماد می‌کردم!
دستش رو ول کردم و آروم گفتم:
- یه روزی شاید بهت گفتم.
لبخند تلخی زد که از چشمم دور نموند. اون هم مثل من قربانی بوده!
اون هم مثل من و آدرینا 20 ساله داره با کابوس شب‌هاش زندگی
می‌کنه که چطور پدر و مادرش قربانی بازی‌های فرهمند بودن.
به جز نقاط ضعفش و بی‌اعتمادی من چیزهای خوبی هم داشت.
پسر آرومی بود و مطیع امرم بود و واقعا هیچ مقاومتی نمی‌کرد
واسه آوردنش به این‌جا و گروگان گرفتنش.
از یک طرف اون وقتی که اون زن رو کشت اون نمی‌دونست من
اون‌جا بودم و حرف‌هاش، حرف‌هایی که اون شب به مقتول (همون

خانم (زد.

این‌که انتقام تمام بچه‌هایی که بی‌پدر و مادر بزرگ شدن رو می‌گیره.

وقتی هم که فهمید من می‌دونم تعجب کرد و شوکه شد که این یعنی خبر نداشته که من خبر دارم.

(پ.ن : عجب خر تو خری شده :////)

به خودم که اومدم دیدم دست کامیار همین‌طوری داره جلوی چشم‌هام عقب و جلو میشه.

صداش تو ذهنم پلی شد:

- داداش کجایی؟ همش هیروتی که... هی نیهاد!

سرم رو تکون دادم که حرکت دستش قطع شد و شاکی پرسید:

- این‌طوری میخوای انتقام اون بچه فسقلی‌هایی که قربانی پیمان بودن رو بگیری؟

آره یک چیزی رو فراموش کردم. خاله کامیار! توران پیران! خودشه... یک تیکه پازل دیگه!

دوباره سر جام نشستم و روم رو سمت کامیار برگردوندم:

- ببینم تو اگه بچه بودی رفتی پیش فرهمند درسته؟

با تعجب داشت نگام می‌کرد:

- آره خب.

با هیجان گفتم:

- خب، چی‌کارت کردن؟

- وا... خل شدی نیهاد جان؟ پسرَم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- کامیار بچه بازی درنیار. جواب بده!

با تعجب جواب داد:

- خب کلی ز جرم دادن وقتی که داشتم جیغ می کشیدم صدای چند نفر رو شنیدم.

به این جای حرفش که رسید با شوک دهنش رو چند بار باز و بسته کرد.

- چی شد کامیار زود باش بگو؟

- خب-خب، یادته گفتم اسمت آشناست. تو همون پسری! یادمه وقتی توی اون اتاق زندانی بودم صدای گریه یه بچه رو شنیدم. محافظی که کنار من بود گفت (باز این دوتا بچه شروع کردن به گریه کردن. از شون حالم بهم می خوره. آقا نیهاد و آدرینا خانم، یه روزی نابود می شین)

شوکه داشتم کامیار رو نگاه می کردم. اون هم یه تیکه دیگه پازل بود. آره خودش بود.

- کامیار، تو چطوری به دست فرهمند رسیدی؟

- اون روز چندماهی می شد مامانم غیش زده بود و من خیلی لاغر مردنی شده بودم و تنها کارم گریه کردن بود. به زور خاله‌ام اون روز من رو فرستاد بیرون که برم سوپری اونور خیابون که نوشابه بگیرم با این که غذا اون چیزی نبود که نوشابه لازم داشته باشه.

- خودش. ببین مامانت تورو به خاله‌ات سپرد چون شوهر خاله‌ات پلیس بود و مامانت فکر می کرد امنیتت تضمین شده است. نه؟ - آره همین طوری بود.

سرم رو گرفتم و به پشت صندلی تکیه دادم . دست هام رو توی مو هام انداختم و چنگشون زدم. وای خدای من. همه چیزها برنامه ریزی شده بود! دوباره بلند شدم و این بار بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم.

بعد از اینکه در رو قفل کردم رفتم سمت اتاق خودم.
در رو باز کردم و داخل رفتم. هارمونی سرمه‌ای و مشکی اتاقم رو
با این‌که ربطی بهم نداشت دوست داشتم. سقف اتاقم کهکشانی بود.
لبخندی رو لبم اومد.

همیشه دوست داشتم یا یک فضاورد بشم یا یک ستاره شناس!
بعد از عوض کردن لباس‌هام روی تختم دراز کشیدم. ساعت نزدیک
6 بود و من باید 8 صبح کامیار رو می‌بردم آگاهی.
هعی 2 ساعت خواب!

ایرپادم رو توی گوشم انداختم و اولین آهنگ رو پلی کردم:

oh... Oohh

Hollywood's bleeding, vampires feedin'

خونریزی هالیوود، خوراک خون آشام‌ها

Darkness turns to dust

تاریکی به غبار تبدیل میشه

Everyone's gone, but noo one's leavin'

همه رفتن، ولی هیشکی باقی نمونده

Nobody left but us

هیچکی جز ما نمونده

Tryna chase a feelin', but we'll never feel it

ما تلاش می‌کنیم یک حس رو دنبال کنیم اما هیچ وقت حسش
نمی‌کنیم

Ridin' on the last train home

سوار آخرین قطارم که میره خونه

Dyin' in our sleep, we're livin' out a dream

توی خواب می میریم، داریم توی رویا زندگی می کنیم

We only make it out alone

فقط تنهایی زنده می مونیم

I just keep on hopin' that you call me

فقط امیدوارم باهام تماس بگیری

You say you wanna see me, but you can't right now

میگی می خوای منو ببینی، ولی الان نمی تونی

You never took the time to get to know me

هیچوقت واسه شناختن من وقت نداشتی

Was scared of losin' somethin' that we never found

از از دست دادن چیزی که هیچوقت پیدا نکردیم می ترسیم

We're running out of reasons, but we can't let go

دلیل هامون داره تموم میشه، اما نمیتونیم باهاش کنار بیایم

Yeah, Hollywood is bleeding, but we call it home
آره، هالیوود در حال خونریزیه، ولی ما اونو خونه میدونیم

Outside, the winter sky turnin' grey
بیرون، آسمون زمستونی داره خاکستری میشه

City up in smoke, it's only ash when it rains
شهر غرق دوده، فقط غباره وقتی بارون میباره

Howl at the moon and go to sleep in the day
چطوری میتونم روز بخوابم وقتی ماه توی آسمونه

Love for everybody 'til the drugs fade away
عشق برای همه، تا وقتی که مواد بپره

In the mornin', blocking out the sun with the
shades
توی صبح، خورشیدو با سایه ها می پوشونیم

She gotta check her pulse and tell herself that
she okay
باید نبضشو چک کنه و به خودش بگه حالش خوبه

It seem like dying young is an honour
به نظر میرسه مردن تو جوونی یه افتخاره

But who'd be at my funeral? I wonder
ولی کی میتونه تو مراسم خاکسپاریم باشه؟؟ برام عجیبه
I go out, and all they eyes on me
بیرون میرم، و نگاه همشون به منه

I shout out, "Do you like what you see?"
فریاد زدم (گفتم): این چیزی رو که میبینی، دوست داری؟

And now they closin' in on me
و اونا به من نزدیک میشن

Let 'em sharpen all they teeth
بزار دندوناشونو تیز کنن
This is more than I can handle
این بیشتر از اون چیزیه که میتونم تحمل کنم

Blood in my Lambo'
خون تو لامبو (لامبورگینی) من

Wish I could go, oh, I'm losin' ho-o-pe
کاش میتونستم برم، اوه، امیدمو از دست دادم

I light a candle, some Palo Santo
یه شمع روشن میکنم، مقداری پالو سانتو

For all these demons, wish I could just go on

برای همه این شیاطین، کاش میتونستم ادامه بدم

I just keep on hopin' that you call me

فقط امیدوارم باهام تماس بگیری

You say you wanna see me, but you can't right

now

میگی میخوای منو ببینی، ولی الان نمیتونی

You never took the time to get to know me

هیچوقت واسه شناختن من وقت نداشتی

Was scared of losin' somethin' that we never

found

از ازدست دادن چیزی که هیچوقت پیدا نکردیم میترسیم

We're running out of reasons, but we can't let go

دلیل هامون داره تموم میشه، اما نمیتونیم باهاش کنار بیایم

Yeah, Hollywood is bleeding, but we call it home

آره، هالیوود در حال خونریزیه، ولی ما اونو خونه میدونیم

* Post Malone از Hollywood's Bleeding *

- ولی سرگرد نگاه کنین. اگه کامیار همون پسره باشه چی؟ یکم بهش فک کنین. اگه این نظریه من درست باشه سه هیچ از فرهمند جلو میوفتیم. شما حتی حاضر نیستین به حرف من گوش بدین! سرگرد دارایی خسته نگام کرد و گفت:

- نیهاد چند ساعت خوابیدی؟

از سوالش واقعا عصبی شدم. من چی میگم اون چی واسش مهمه: سرگرد الان این مهم نیست.

سرگرد عصبی بازم پرسید:

- چند ساعت خوابیدی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- یه سه ساعت.

نفسی کشید و گفت:

- نیهاد بیشتر بخواب، حالا هم بفرمایید نظریه‌ات رو بگو.

- دیشب یکم با کامیار حرف زدم. ببینید اگه خلاصه‌اش کنم.

پدرش توی سانحه رانندگی با بریده شدن ترمز کشته شده، مادرش هم بعد از این‌که چند ماه مفقود بوده به دست فرهمند به قتل رسیده و جنازه‌اش هم توی اتوبان پیدا شده. این‌ها رو توی پرونده قتل مادرش خوندم. خب یه تینا صابری هم این وسط وجود داشته که اسمش رو الان تغییر داده و اسمش فرزانه شاهدهیه. ایشون دوستِ خانم ژاله پیران (مادر کامیار) بودن و جای مقتول رو این خانم به فرهمند گزارش کردن.

نگاهی به سرگرد انداختم که دیدم آروم سرشو تکون میده و به کفش‌هاش نگاه می‌کنه. پس ادامه دادم:

- از اون‌طرف هم مقتول (مادر کامیار) کامیارو به خاله‌اش سپرده تا ازش نگهداری بشه و فکر می‌کرد چون شوهر خاله کامیار پلیسه

امنتیش تضمین شده است در حالی که روزی که کامیار پیش فرهند
گروگان بوده به خواسته خاله‌اش خانم توران پیران به سوپرمارکت
رفته تا نوشیدنی بگیرد در حالی که اصلاً غذای اون روز اون‌ها
نوشیدنی لازم نداشته!

سرگرد سرش رو بالا گرفت و تا خواست چیزی بگه پیش دستی
کردم:

- سرگرد اگه این تئوری‌ها واقعیت داشته باشن چند پرونده دیگه هم
که نتونستین تموم کنید باز میشن و تموم میشن. قتل پدر و مادر
کامیار؛ قتل خونواده من! قتل بچه خودتون، پرونده 1285 درمورد
مواد مخدر مال فرهند، یکم بهتر به قضیه نگاه کنید!..
سرگرد سرشو تکون داد و گفت:

- میتونی بری. هروقت فکرام رو کردم بهت اطلاع میدم.
بلند شدم و احترام نظامی گذاشتم. از اتاق که اومدم بیرون روبه‌روم
یه شیشه بود که داخلش معلوم بود، داشتن از کامیار بازجویی
می‌کردن. سروان که از اتاق خارج شد کامیار دست‌هاش رو روی
سرش گذاشت و آروم از جاش بلند شد.
یه قطره اشک از چشم‌هاش سر خورد و اومد پایین؛ زود با دستش
پاکش کرد ولی از چشم من دور نموند. جلو رفتم تا وقتی از اتاق
میاد بیرون اولین نفر خودم رو ببینه.
دست‌هاش رو دستبند زدن و اومد بیرون. سرش رو که بالا آورد تو
چشم‌هاش تعجب بیداد می‌کرد:

- هی نیهاد. تو نرفتی؟!!

لبخندی بهش زدم و سرم رو تکون دادم.

- ادیتش که نکردین سروان حکیمی؟
سروان احترام نظامی گذاشت و گفت:

- نه آقا سفارش شما باشه همیشه بهشون چیزی گفت كه.

خندیدم و نگاهم رو سمت کامیار برگردوندم:

- همه چیزو بهشون گفتی؟!!

کامیار سرشو تګون داد و گفت:

- نیهاد من كه این تو هیچ كاری نمیتونم بكنم ولی از فرهمند

نګذرین! ساده نگیریدش؛ به همكاراتم گفتم می‌خواد از كشور خارج

شه، با این همه جرم بازم نمی‌خواین دستگیرش كنین؟

می‌دونستم داره درست می‌ګه ولی دست من نبود باید حتما حكم از

طرف اون بالایی‌ها صادر میشد. راستی اون چی گفت؟!!

- می‌خواد از كشور خارج شه؟ مطمئنی؟

کامیار سرشو تګون داد و گفت:

- آره. همون شب كه مهمونی داشتن و تو من رو دیده بودی داشتن

درمورد همین موضوع صحبت می‌کردن. اینکه پیمان و فرزانه از

ایران خارج شن و نوچه‌هاش بمونن با همه گندكاری‌های اونا....

وای نه. این خیلی بد بود!

- کامیار نمیدونی کی می‌خوان برن؟

- نه ولی آرمان میدونه.. اون هم یکی دیګه از نوچه‌هاشه كه ازش

متنفره.

سرم رو تګون دادم و با شوک پرسیدم:

- كجا می‌تونیم پیداش كنیم؟

کامیار یكم مكث كرد و جواب داد:

- دقیقا نمیدونم كجاست..

بعدشم شروع كرد یكم آدرس نوشت و گفت:

- این جاها می‌تونین پیداش كنین.

آدرینا

دیشب با اینکه اصلاً نمی‌خواستم خوابم برده بود و نیهاد با کامیار حرف زده بود.

چیز زیادی بهم نگفت فقط گفت که مواظب خودم باشم و همه چی رو به بازی نگیرم. نمیدونم دیشب چه حرف‌هایی بینشون رد و بدل شده بود که نیهاد اعصابش خورد بود.

نیهادی که همیشه خونسرد بود و به خودش مسلط امروز گرفته و ناراحت بود.

ساعت ده از خواب بیدار شده بودم و هیچ صدایی نمی‌اومد و این نشون می‌داد نیهاد کامیار رو تحویل داده بود؛ منم بیخبر از همه جا فقط خواب بودم!

تو همین فکرهام غرق بودم که در با صدای تیکی باز شد و پشت بندش نیهاد اومد داخل.. لباس‌های دیروزو تنش کرده بود و موهایش رو معلوم بود شونه نزده. از نیهادی که یه روز لباس تکراری نمی‌پوشید و بوی ادکلنش از ده متر اونورتر می‌اومد این چیز عجیبی بود. رفتم جلو و کتشو که درآورد ازش گرفتم:

- سلام.. چیزی شده نیهاد؟

نگاهی بهم انداخت و بدون حرف رفت روی مبل نشست. عصبی نگاهش کردم:

- با تو اماا!

سرش رو سمتم چرخوند و گفت:

- واقعا چرا انقد فضولی؟

چینی به دماغ دادم که لبخند کوتاهی زد و گفت:
- بیا بشین بهت بگم چی شده!...
نشستم و گوش سپردم به حرف هاش...

چیزی که شنیده بودم رو باور نمی کردم. کامیار همون پسره است؟
نه این امکان نداشت. همونی که خاله خودش بهش خیانت کرد و
بعدش پرونده اش بسته شد؟
اون هم بخاطر اینکه همه فکر می کردن به دست فرهمند به قتل
رسیده؟!
پیمان فرهمند.

هضم این چیزا برام سنگین بود. نیهادم این رو درک کرده بود و
رفته بود آشپزخونه تا مثلا من تنها باشم.
دیگه داشتم می ترسیدم. آخه مارو چه به انتقام از فرهمند؟! ولی
اشکال نداره. هرچی باشه سرگرد دارایی به خاطر دختر خودش هم
که باشه پشتمونه!

دختر خودش هم خیلی خوشگل بود. یه بار عکسش رو رو صفحه
گوشی سرگرد دیدم. موها و چشم های مشکی اش، پوست سفید و
لبخند نازی که رو لبش داشت. یه خرس قهوه ای هم دستش بود!
واقعا حیف بود اون بچه پنج ساله کشته بشه. فرهمند رحم نداشت.
انسان نبود که، شیطان بود؛ شیطان!
با صدای پای نیهاد برگشتم سمتش. یه سینی دستش بود که روش سه
تا لیوان و چند تیکه از کیک خونگی که خودم درست کردم
بود. نشست روی کاناپه و سینی رو روی میز گذاشت.

- ما که دو نفریم. چرا سه تا لیوان آوردی؟
ابروهاش رو داد بالا و گفت:

- من دوتا می‌خورم.

از حرکتش خنده‌ام گرفته بود. ولی فکرم پیش کامیار بود. فکر نمی‌کردم زندگی اون از ماهم سخت‌تر باشه! اون هم دردای زیادی رو تحمل کرده بود. اون هم گناه داشت. اون هم قربانی بود. سرم رو تکون دادم و از فکر کامیار بیرون اومدم که دیدم نیهاد خیره نگام می‌کنه.

- چیزی شده آدرینا؟ تو خودتی!

سرمو تکون دادم و واسه قانع کردنش لبخندی زدم:

- چیزی نیست!.

با شک بهم نگاه کرد و بعد که دید موفق نمیشه سرش رو چرخوند.

روزا پشت سرهم می‌گذشت و من و نیهاد منتظر خبر سرگرد بودیم..
نمیدونستیم چه کاری باید انجام بدیم، فرهمند فکر پرواز به خارج از کشور داشت ماهم فکر دستگیریشو!.

نیهاد از صبح خونه نبود و من تنها رو تختم نشسته بودم.
حوصلم سر رفته بود و واسه همین به پشت بوم رفتم.. نشستم روی لبه پشت بوم و پاهامو آویزون کردم پایین..

عصر بود و واسه همین هواش گرم نبود و به راحتی میشد اونجا نشست.

گوشیمو درآوردم که چند تا تماس از شیوا داشتم.. یه ماهی میشد ازش خبری نداشتم!.

شیوا دوستم بود که چند ماه پیش به فرانسه سفر کرد برای ادامه کارش.. کارش نقاشی بود و اونجا جای خوبی برای ادامه کارش بود.

تا خواستم بهش زنگ بزنم گوشیم لرزید.

شیوا بود..! با خنده جواب دادم:

- به به شیوا خانوم.. چطوری شما؟

با صداهایی که میومد لبخند رو لبم ماسید:

- آدرنی...!! کمک..کم..کنید... به نی.. هاد خبر بده..! لط..فا!

همش داشت جیغ میکشید:

- هی شیوا آروم باش تو کجایی؟

هقی زد و گفت:

- نمی..تونم..ز..بیاد حررر...ف..ب...زن..م....ف..رهم..ند!

میخواست ادامه بده که گوشی ازش گرفته شد و پشت بندش صدای جیغ شیوا اومد.

ترسیده میخواستم به نیهاد زنگ بزنم که در خونه رو باز کرد ... با

سرعت زیاد از پشت بوم اومدم پایین و رفتم جلوی در ورودی

خونه و ایسادم تا نیهاد بیاد داخل، کفشاشو که درآورد اومد و منو

دید ..

با تعجب گفت:

- سلام..

تا سلام رو کرد زدم زیر گریه. نیهاد با ترس کیسه های دستشو

انداخت زمین و اومد سمتم و شونه هامو گرفت:

- آدرینا چی شده؟ چرا گریه میکنی؟!

با هق هق به زور توضیح دادم:

- شی..وا...!!

- خب.. رفیقت!

سرمو تکنون دادم و گفتم:

- گرر... وگان... فر... هم.. نده!

نیهاد با شوک شونه‌هام و ول کرد و دست‌هاش شل افتاد پایین.
می‌دونستم از احساس نیهاد به شیوا خبر داشتم! هق خفه‌ای زدم که
آروم گفتم:

- به خودت مسلط باش آدرینا من حلش می‌کنم.

بعدم دوباره از خونه بیرون زد. همونجا نشستم و زجه‌هام بلندتر شد!

نیهاد

وقتی از خونه زدم بیرون توی حیاط صدای گریه‌های آدرینا بلندتر
شد و سردرد من شدیدتر. خودم حالم خیلی خوب نبود این خبرم بدترم
کرد! صبح که پیش سرگرد بودم گفتم که فرهمند فرار کرده بود..
ولی یه نکته این وسط بود. شیوا توی فرانسه درس می‌خوند، پس
پس فرهمند رفته بود فرانسه! آره خودش...
سوار ماشینم شدم و تو راه به سرگرد زنگ زدم..
- سلام سرگرد.. نیهادم.

- سلام پسر. چیزی شده؟!

- بله باید همین الان ببینمتون!

بعد از تایید سرگرد و آدرس روندم به سمت کافه‌ای که سرگرد گفته
بود.

ضبط ام رو روشن کردم:

بدون تو نصف سال گذشت..
بیا یه چیز یو اعتراف کنم:
انقد همه چیو میریزم تو خودم
یهو میترکم مٹ بادکنک
سر میز شام، خیس چشام ، دل واسه تو تنگ
کوره اشتها کلا
دلم لک زده از تو موهات گره باز کنم
تنت کنم یه لباس خودم
آخه دختر.....
یهو کجا گم شدی؟
لعنتی بده تکست به ایفونم!..
رد دستات روی تنم مٹ بارکندن.
بیا دستامو بگیر تا دیرتر نشده...
فاصلمون بیشتر نشده...
بیا تا اون کاریو نکردی
که نگذری هیچوقت از خودت
من که هنوز هرشبو به یادت بیدارم
با یه فیک برات کامنت میزارم
اگه یادت نیست بزار یادت بیارم
من به هرکسی غیر تو آلرژی دارم.....

(آلرژی _ Fedi)

به اینجای آهنگ که رسید نگهش داشتم. بغض بدی گلوم رو سد کرده بود.

هر کسی نمی‌دونست خودم میدونستم شیوا رو چقدر دوستش دارم!
هر چیزی میشد نمی‌داشتم شیوا چیزیش بشه.. رسیدم پیش سرگرد و
بعد از سلام و احوالپرسی سر میزی نشستیم.

- چی می‌خوری نیهاد؟!

با کلافگی گفتم:

- آب!

برای خودشم یه قهوه ترک سفارش داد و لب زد:

- خب.. چی شده؟!

- میدونم فرهمند کدوم کشوره!

با زدن این حرفم سرم رو بالا آوردم که سرگرد متحیر داشت نگام
می‌کرد:

- کجاست؟!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- فرانسه.

سرگرد دارایی با شک پرسید:

- اون وقت از کجا میدونی؟

کلافه جواب دادم:

- دوست خواهرم توی فرانسه زندگی می‌کنه..

حرفمو قطع کرد:

- خواهرت؟!

- منظورم آدریناس ..

بازم حرفم رو قطع کرد و سرخود توی حرفم پرید:

- خب. این چه ربطی به پرونده داره؟

با عصبانیت داد زدم:

- اگه اجازه بدین توضیح میدم.

سرگرد سرش رو پایین انداخت که بعد از گذشت چند ثانیه گفتم:

- معذرت می‌خوام. حالم خوب نیست!

لبخندی زد و گفت:

- درک می‌کنم. منم بیخودی خیلی سوال پرسیدم. خب تعریف کن.

تو همین لحظه سفارش‌ها رو آوردن. آروم تشکر کردم و شروع

کردم به توضیح دادن:

- دوست آدرینا توی فرانسه درس می‌خونه. گروگان فرهمنده!

چشم‌های سرگرد متعجب موند و گفت:

- از کجا میدونی؟

- آدرینا گفت.

سرگرد متعجب تر گفت:

- اون از کجا میدونه؟!

کمی فکر کردم. واقعا از کجا میدونست؟ من حتی ازش نپرسیده

بودم از کجا فهمیده.

- حالش خیلی خراب بود ازش نپرسیدم..

- حالش خراب بود و تو تنه‌اش گذاشتی؟ اسم خودت رو برادر

میداری؟!

با حرف‌های سرگرد فکرم سمت آدرینا رفت. بخاطر شیوا کسی که

یه عمر برام حکم خواهر و داشت فراموش کرده بودم. شرمنده به

سرگرد نگاه کردم که گفت:

- پاشو باهم بریم خونه‌تون.

یکم از آبی که برام آورده بودن رو خوردم و بعد از برداشتن کُتم از

روی صندلی پشت سر سرگرد بیرون رفتم.

هر کدوممون سوار ماشین خودمون شدیم و به سمت خونه من راه

افتادیم.

بلاخره بعد از چند دقیقه آدرینا از اتاقش بیرون اومد و روبه روی سرگرد کنار من نشست.
زیر لبی بهش گفتم:
- بهتری؟!!

که آروم سرشو تکیه داد .
اومدم سوال دیگه‌ای ازش درمورد حالش بپرسم که سرگرد شروع کرد:

- خب دخترم. میدونم شرایط خوبی ندارین. نه تو و نه نیهاد! ولی بیاید همکاری کنیم و فرهمند دستگیر بشه.

آدرینا

با حرف سرگرد دارایی عصبی شدم و دادم زدم:
- اون موقع که مثل موم توی دستتون بود باید دستگیرش می‌کردین..
نه الان که التماس کنید ما همکاری کنیم! تموم جرم‌هاش ثابت شده بود چرا حکم دستگیریش رو نمی‌نوشتین؟ ها؟! حتما باید جون افرادی رو به خطر بندازین؟! شماها چتونه؟ چرا چون کسی براتون مهم نیست؟! تو مثلا پلیس این مملکتی...
اشک‌هام انگار که باهم مسابقه داشته باشه هرکدوم تندتر از دومی پایین می‌ریخت.

دوباره می‌خواستم ادامه بدم که با صدای بلند نیهاد به خودم اومدم:
- آدرینا

درسته زیاده روی کرده بودم ولی خب حرف‌هایی که توی دلم مونده

بود داشت جیگرم رو آتیش میزد. شیوا!

رفیقم هرچقدرم بی معرفت بود بازم رفیقم بود، عشق داداشم بود. سرگرد با صدای آرامش بخشی آروم گفت:

- دخترم الان درکت می‌کنم میدونم بخاطر دوستت توی چه حالی هستی، ولی خب منم مثل شمام. حکم دستگیری باید از مقامات بالاتر از من به دستم برسه تا من انجامش بدم. اون‌ها مدارک بیشتری می‌خوان. اگه مدارک درستی نباشه نمی‌تونیم زیاد نگهش داریم و دوباره آزاد میشه. الانم حق با کامیار بود. باید بیشتر مواظبش می‌بودیم که فرار نکنه، ولی دیگه کار از کار گذشته، با ناراحتی و عصبانیت فقط کار خرابتر میشه..

با حرفاش یکم آروم شده بودم. نیهاد بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. چند دقیقه ای چشم‌هام رو بستم و انگشت‌هام رو روی شقیقه‌هام فشار دادم. سرگرد با کفش‌هاش روی سرامیک‌ها ضرب گرفته بود و روی مغزم رژه می‌رفت!

صدای پاهای نیهاد که اومد چشم‌هام رو باز کردم و نگاهش کردم. با یه سینی توی دستش داشت به سمت ما می‌اومد. رسید به ما و نشست جای قبلیش کنار من. روی سینی یه چایی بود با یه لیوان آب؛ لیوان آب رو برداشت و سمت من گرفت. چایی رو هم برای سرگرد جلوتر برد.

چند دقیقه سکوت بینمون گذشت که نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم. بالاخره باید همه چی رو می‌فهمیدن تا بتونن فرهمندو دوباره گیر بندازن:

- عصر..

با گفتن اولین کلمه نگاه‌های سرگرد و نیهاد به سمتم چرخید. ادامه دادم:

-همین چند ساعت پیش. روی پشت بوم نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. شیوا بود! یه ماهی میشد خبری ازش نداشتم. جواب که دادم با ترس و لکنت گفتم که نمیتونه زیاد حرف بزنه. فقط گفتم فرمند که...

اشک هام دوباره داشتن راه خودشون رو پیدا میکردن که چشم هام رو روی هم گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم:
- که گوشیش از دستش گرفته شد و پشت بندش صدای جیغ شیوا اومد.

چشم هام رو باز کردم که با چشم های بسته و اشک روی گونه ی نیهاد مواجه شدم. لبخند تلخی زدم که اون قطره اشک رو پاک کرد و نداشت سرگرد متوجه بشه. با صدای سرگرد دارایی سرم رو به سمتش برگردوندم:

- این شیوا خانم توی کدوم شهر درس می خونه؟!
چیزایی که قبلا شیوا درمورد شهرشون بهم گفت بود رو سعی کردم یادم بیارم:

- بنظرم... بنظرم گفت شهر مارسی، ولی جدیداً می خواست به پاریس بره تا نمایشگاهش رو اونجا برگزار کنه.
سرگرد با چشم های ریز شده گفت:
- نمایشگاه چی؟

- نقاشی. شیوا عاشق نقاشیه.

بعد از این حرفم سرگرد یهو بی بلند شد و رو به نیهاد گفت:
- اطلاعات و آدرس خونه این خانوم رو برام بفرست.
بعدم روش رو سمت من برگردوند و با یه لبخند آرامش بخش گفت:
- نگران هیچی نباش دخترم.. همه چی رو رو به راه می کنم.
لبخندی به روش پاشیدم و همراهش تا جلوی در خونه رفتم. همراه

نیهاد که برگشتیم قبل از اینکه بره توی اتاقش خیلی یهویی پرسیدم:
- چقدر دوشش داری؟!!

به سمت برگشت و سوالی نگاهم کرد. پوفی کردم و گفتم:

- شیوا رو میگم. چقدر دوشش داری؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

- شاید. خیل!

پشت بندش هم سریع رفت توی اتاقش، لبخندی روی لبم نشست.

بلاخره داداشم عاشق شده بود. اگه پرونده فرهمند به خوبی بسته

میشد باید براش آستین بالا می‌زدم. با این فکر غش غش خندیدم.

هرکسی من رو می‌دید فکر می‌کرد دیوونه‌ای چیزی‌ام.. از ترس

فرهمند و بلایی که قراره سر شیوا بیاد دارم می‌خندم. هعی روزگار

مارو هم دیوونه کردی. می‌خواستم شروع کنم یکم خودم رو با تمیز

کردن خونه سرگرم کنم که نیهاد با لپ تابش اومد نشست رو کاناپه

منم صدا کرد که بشینم. رو به روش نشستم که گفت:

- هرچی از شیوا میدونی بگو می‌خوام برای سرگرد بفرستم.

خندیدم و گفتم:

- یعنی بگم چندتا دوست پسرم داشته؟

با این حرفم دست نیهاد از حرکت افتاد که دوباره شروع کردم

خندیدن. همراه خنده‌ام اشکمم دراومد. الان شیوا چه حالی داشت؟

سرم رو پایین انداختم و بعد از یه نفس عمیق و شمارش اعداد تا پنج

روم رو سمت نیهاد برگردوندم و گفتم:

- بنویس!

با بنویس گفتن آدرینا دست‌هام رو آماده کردم واسه تایپ. آدرینا هم شروع کرد:

- شیوا خردمند. 25 ساله ساکن فرانسه. شهر ماریسی زندگی می‌کنه جدیداً به نمایشگاه گذاشته توی پاریس. دارای دو برادر که دوقلو هستند. آقاییون احسان و محمد خردمند. پدر و مادرش وقتی که شیوا پنج سالش بوده فوت میشن به دلیل تصادف. برادرش خب طبیعتاً تشکیل خانواده دادن. یکیشون مهندس عمران و اون یکی دبیر عربی. شیوا سه ساله توی فرانسه است. چی دیگه لازمه؟
کمی فکر کردم. یه جای حرف آدرینا برام جالب بود. یه بار دیگه متنی که نوشته بودمو خوندم. آره همینجاس (پدر و مادرش وقتی که شیوا پنج سالش بوده فوت میشن به دلیل تصادف)
سوالی که توی ذهنم بود رو پرسیدم:

- آدرینا دلیل تصادف چی بوده؟
- اووم خب اونطوری که شیوا برای من تعریف کرده اون شب پدر و مادرش مهمون بودن و دلیل هم خواب آلودگی راننده بوده.
- و پدر و مادرش از کجا برمی‌گشتن؟!
- بنظرم جاده بین تهران _ کرج.

سوال بعدی رو پرسیدم:
- شغل پدر و مادرش چی بوده؟
- دوتا شغل داشتن. پدرش قناد بوده و مادرش خونه دار.. ولی شیوا می‌گه هیچ‌وقت نفهمیدیم شغل دومشون چیه.
این مسئله زیادی مشکوک بود:
- اسم پدر و مادرش؟!

آدرینا یکم فکر کردم و بعد گفت:
- بنظرم پدرش سیامند خردمند بوده و مادرش، مادرش مینا جهانی.

چیزی که شنیده بودم رو باور نمی‌کردم.. همش یه جمله توی سرم تکرار میشد: (فرهمند فامیلش رو تغییر داده. اول فامیلش جهانی بوده (یعنی میشد ربطی به مادر شیوا داشته باشه؟! نه.. همچین چیزی امکان نداشت.

هنوز درمورد شغل دوم پدر و مادر شیوا تحقیق نکرده بودم و وقت زیادی هم نداشتم. باید زود می‌رفتم دنبالش. اگه شیوا گروگان بوده باشه مجبورم کارهام رو فشرده‌تر و دقیق‌تر و سریع‌تر انجام بدم. باید این چیزا رو به آدرینا می‌گفتم؟! یهو خیلی شوکه میشد می‌دونستم؛ ولی باید بهش می‌گفتم. گوشیم رو درآوردم و زنگ زدم بهش. سریع جواب داد:

- الو نیهاد؟

- سلام.

- سلام چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آدرینا. فکر کنم مادر شیوا با فرهمند یه ارتباطی داره.

آدرینا بُهت زده گفت:

- چی؟! چی میگی تو؟ زده به سرت؟

- خونه‌ای؟

با آره آدرینا گوشی رو قطع کردم و روندم به سمت خونه. توی راه

گوشیم زنگ می‌خورد و همه تماس‌ها از طرف آدرینا بود. ولی بی‌اعتنا جوابش رو نمی‌دادم. انقدر پام رو روی گاز فشار داده بودم که زود رسیدم و رفتم داخل که آدرینا به سمتم چرخید و با عصبانیت سمتم اومد:

- چته تو نیهاد؟ کارت به جایی رسیده گوشی رو رو من قطع می‌کنی؟! تو خجالت نمی‌کشی؟

داشت از عصبانیت منفجر میشد که با صدای آرومی گفتم:

- خیلی چیزا هست که باید بهت بگم آدرینا. بشین.

آروم گرفتم و منم روبه‌روش نشستم. بطری آب معدنی که روی میز بود رو برداشتم و درش رو باز کردم.. یکم که خوردم حالم از قبل بدتر شد! معلوم بود یه چند روزیه اونجاس. گرم و تهوع آور بود. میخواستم بلند شم برم آشپزخونه یکم آب بخورم که آدرینا کلافه گفت:

- نیهاد نمی‌خوای شروع کنی؟ بنظرم خیلی نیاز به توضیح دارم! سرم رو تکون دادم و لب‌هام رو باز کردم که صدای خف‌ای از دهنم خارج شد:

- مربوط به شیواس.

آدرینا سرش رو تکون داد و گفت:

- میدونم.. بگو منتظرم.

نگاهم رو توی نگاهش دوختم و شروع کردم به توضیح دادن:

(فلش بک به چند ساعت پیش)

مسئله فوت پدر و مادر شیوا برام خیلی عجیب بود. واسه همین هم می‌خواستم برم بایگانی مدارک و اونجا پرونده‌اشون رو پیدا کنم البته

اگه وجود داشت؛ ولی اگه بر اش پرونده تشکیل نداده باشن و چیز مشکوکی وجود نداشته باشه چی؟! اون موقع باید بایگانی پرونده های بیمارستان رو می گشتم که واقعا کار سختی بود چون نمی دونستم کدوم بیمارستان برده بودنشون. جاده تهران_ کرج. باید بیمارستان های اونجا رو می گشتم.

(پسر مون حس جنتلمن بودنش گل کرده و واسه در دسر تنش می خاره انگاری)

همین طور که داشتم به این مسئله فکر می کردم گوشیم زنگ خورد:
- بله؟

- سلام.. کامیارم.

لبخندی زدم و جوابش رو دادم:

- سلام کامیار .. خوبی؟

بعد از یه احوالپرسی کوتاه گفتم که می خواد من رو ببینه.. بدون هیچ حرفی قبول کردم و روندم به سمت زندانشون.

- واقعا میگی نیهاد؟ تمام این اتفاقا افتاده؟ وای کاش منم بیرون بودم!
با ناراحتی سرم و پایین انداختم و گفتم:

- خب آره این اتفاقا افتاده. خدارو شکر کن بیرون نیستی نمیدونی آدرینا بخاطر دوستش چه حالیه. یا حتی من!

کامیار سرش و تکون داد و یهو با تعجب پرسید:

- گفتمی اسم پدر و مادرش چی بوده؟!

- پدرش سیامند خردمند مادرشم مینا جهانی!

بعد از گفتن حرفم چشم های کامیار از تعجب گرد شد. از تعجبش منم

تعجب کردم و گفتم:

- چی شد؟

بعد از یه مکث جواب داد:

- نمیدونم کمکی بهت می‌کنه یا نه نیهاد ولی فرهمند همش درمورد رفتن به فرانسه برای انتقام از یکی از فامیل‌هاش حرف میزد. در ضمن فرهمند فامیلش رو تغییر داده اول فامیلش جهانی بوده!.

(زمان حال)

آدرینا پاهاش رو جمع کرد و یه قطره اشک از چشم‌هاش افتاد پایین:

- نیهاد من میترسم! سر شیوا چی میاد؟

- نگران نباش کوچولو. نمیذارم چیزیش شه!.

آدرینا با یه پوزخند نگاهم کرد و گفت:

- چطوری؟

از پوزخند آدرینا ناراحت شدم و حرفی نزد. نیم ساعتی بینمون سکوت برقرار شد که گوشی آدرینا زنگ خورد. خواستم به سمت اتاقم برم تا راحت بتونه حرف بزنه که گفت:

- شیواس.

با این حرفش کنارش قرار گرفتم و گفتم:

- زود باش جواب بده. بزار رو اسپیکر.

گوشی خودمم از روی میز برداشتم و روی حالت ضبط صدا گذاشتم.

آدرینا

دکمه اتصال رو زدم و آب دهنم رو با ترس قورت دادم. با صدایی که لرزشش کاملاً مشخص بود گفتم:
- ال..الو؟

پشت بندش صدای شیوا بلند شد:

- آدرینا؟

اشک‌ها پاییین اومدن و با داد گفتم:

- شیوا خوبی؟ کجایی تو؟

شیوا خواست حرفی بزنه که گوشی از دستش کشیده شد و بعدش صدای فرهمند توی گوشی پیچید:

- بهبه آدرینا خانم. حال شما خوبین؟

با گریه داد زدم:

- ولش کن لعنتی. اون گناهی نکرده!

صدای پوزخندش رو شنیدم:

- هیچ گناهی نکرده؟ این هم دختر پدرشه. خون پدرش توی رگاشه.

همونی که 20 سال پیش زندگی من رو به گند کشید. شما هم هیچ

کاری نمی‌تونید بکنید؛ نه تو نه اون نیهاد بی‌عقل و نه

سرگرد. همه‌تون دارین بیخودی خودتون رو خسته می‌کنین! کاش...

کاش سال‌های پیش نمیذاشتم از دستم در برین...!

کاش نمیذاشتم برین سمت سرگرد و از خودتون محافظت کنین!

نیهاد با تکون دادن سرش گفت که حرفش رو تایید کنم ولی به جاش گفتم:

- هه. از کجا میدونی؟!

- از همونجایی که نیهاد خان الان پیش سرگرد و توهم هیچ غلطی

نمی‌تونی بکنی. شیوا هم گروگان من. سرگردم که بی عقل‌تر از همه. می‌خوااین چیکار کنین؟ هووم؟!
با تعجب داشتم گوش می‌دادم. نیهاد که پیش من بود!
از فرصت استفاده کردم و گفتم:
- خب. اونطوری فکر نکن. منم میتونم یه کارایی انجام بدم.
خندید. یه قهقهه بلند زد و بعدش گفت:
- هیچ غلطی نمیتونی بکنی.
بعدش هم گوشی رو روم قطع کرد.
نگاهم رو به سمت نیهاد برگردوندم که دستش رو روی دکمه قطع ضبط صدا گذاشت و بعدش بلند داد زد:
- لعنت بهش.

سوار ماشین شدیم و نیهاد به سمت پایگاه روند. توی راه به سرگردم زنگ زد و گفت که می‌خوایم بریم اونجا. خدارو شکر سرگرد هم اونجا بود.
نیهاد زده بود به سرش. می‌خواست هر طوری شده بره فرانسه بلکه بتونه فرهمند رو گیر بیاره.
دستم رو به سمت ضبط ماشین بردم بلکه این سکوت بین من و نیهاد با یه آهنگ بشکند..
فضا خیلی خفه بود.

بیا امشبو بکنیم ما خاطرش.. خوبه!..
بیا بریم.. دوتایی یه جایی بالا ابرا باهم

مود من اوکیه با تو هر جا باشم!..
بیا جلو یواش یواش... سریع ** ** برام...
پاشو پاشو.. بپوشیم ما یه پایو،
رو شن و ماسه ها باهم .
موجا رو پاتو!
تصویر زحل تو آسمون شب..
برقصیم زیر سایبون شب...

(بریم باهم _ خلسه و هومان)

آخرای آهنگ بود. معلوم بود خیلی وقته شروع شده ولی ما صداش
رو زیاد نکردیم.
به اینجای آهنگ که رسید نیهاد عصبی خاموشش کرد .
تا رسیدن به مقصد دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد!.

نیهاد

عصبی به سمت پایگاه میروندم که آدرینا ضبطو روشن کرد...
آهنگی که پخش شد منو به سمت گذشته های خیلی دور برد، آخرین
شبى که شیوا ایران بود.. باهم بیرون رفتیم؛ وقتی گفت عاشق
پسر عموشه...
همین آهنگ داشت پخش میشد..
دیگه داشت گریه ام میومد که تند ضبطو خاموش کردم..

رسیدم پایگاه و بدون هیچ حرفی با آدرینا سمت اتاق سرگرد رفتیم. تقی به در زدم که با صدای بفرمایید سرگرد نگاهم رو به سمت آدرینا چرخوندم.

با اطمینان چشماشو روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. باهم داخل اتاق رفتیم که سرگرد تا مارو دید لبخندی آسوده کشید و گفت:

- سلام.. نگرانتون شدم.

سلامی کردیم و آدرینا با لبخند تلخی گفت:

- چرا نگران شدین؟! اصلا مگه لازمه نگران ما بشین؟ نگران اون شیوای بدبخت باشین خیلی بهتره!

سرمو انداختم پایین که سرگرد گفت:

- گفتم نکنه بخاطر عصبانیت نیایین. بعدشم نگران نباش

دخترم.. مطمئن باش پیداش میکنیم. همه باهم!

آدرینا با پوزخند گفت:

- هووم.. آره!.

برای اینکه فضا از اون جو در بیاد خودم شروع به صحبت کردم:

- خب سرگرد ..

سرگرد دارایی نگاهشو به سمتم چرخوند و گفت:

- اوه ببخشید, یادم رفت تعارف کنم.. بشینید لطفا!

روی مبل‌های چرم شکلاتی رنگ اتاق نشستیم، که سرگرد گفت:

- چی می‌خورین؟

من و آدرینا همزمان گفتیم:

- آب!

والا خب، شرکت که نبود الان بگیم قهوه ترک اصل! یک آب کافی بود.

بعد از سفارش‌ها سرگرد نشست رو به رومون و گفت:
- خب، می‌شنوم!

نفس عمیقی کشیدم و بعد از یک نگاه کوتاه و گذرا که به آدرینا انداختم چشم‌هام رو بستم و گفتم:
- می‌خوام برم فرانسه.

برخلاف تصورم سرگرد با صدای آرومی گفت:
- چه کاری اون‌جا ازت برمیاد؟!

چشم‌هام رو باز کردم و نگاهم رو تیز توی نگاه سرگرد دوختم:
- بالاخره باید یه کاری انجام بدیم. همین‌طوری که همیشه بشینیم این‌جا دست رو دست بذاریم.
آدرینا لب باز کرد:

- نیهاد درست می‌گه سرگرد. شیوا داره عذاب می‌کشه.
با این حرف چشم‌هام رو بستم و چهره شیوا رو تجسم کردم.
چشم‌های مشک‌اش با اون موهای قهوه‌ای. لب‌های نازک و
صورتی‌اش. بینیش که عملی بود ولی خیلی بهش می‌اومد، مدل موی
عروسکی‌اش. یک دختر خیلی معمولی بود! ولی من دوستش داشتم.
آدرینا حرفش رو ادامه داد که باعث شد چشم‌هام رو باز کنم و از
تصوراتم بیرون بیام :

- امروز بازم یه تماس داشتم. یه مکالمه با فرهمند!
سرگرد متعجب نگاهمون کرد که تمام اون تماس رو براش تعریف
کردم و بعدش هم اون صدای ضبط شده گوشیم رو پلی کردم:
- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

گوشیم رو برداشتم و نگاهم رو به سرگرد دوختم:
- خب حالا چی می‌گین؟!

سرگرد کلافه دستی روی موهایش کشید و گفت:

- نمی‌تونم بزارم بری. خیلی خطرناکه!

با صدای کمی عصبی جواب دادم:

- اگه منتظر شما بشینم که جسد شیوا رو هم تحویل نمی‌گیرم. فردا میرم!

سرگرد با صدایی محکم گفت:

- نیهاد!

کلافه دستی توی موهام کشیدم که صدای گریه آدرینا بلند شد.

کلافه‌تر جواب دادم:

- بله؟! می‌خواید بشینم تماشا کنم چطور اذیتش می‌کنن؟ شما که

همش دنبال حکم اون بالایی‌هایی، همیشه بابا! من دارم می‌میرم از

عذاب وجدان. به خاطر ما اون دختر گروگان فرهمند!

سرگرد عصبی جواب داد:

- چرا نمی‌فهمی؟ فقط به خاطر من و تو نیست که اون خانم گروگان.

فرهمند با خواهرش مشکل داره، الان دختر خواهرش رو اذیت

می‌کنه. بابا بفهمید من از شما ناراحت‌تر هستم!

با حرفی که سرگرد زد انگار دنیا دور سرم می‌چرخید. پس حدسم

درست بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره خب. فردا قراره بریم!

گوشی زندان رو پایین آورد و بعد از یک نفس آروم گفت:

- مواظب خودتون باشید. نیهاد، خیلی مواظب آدرینا باش!

خندیدم و رو به کامیار گفتم:

- آدرینا رو که نمی‌برم. قراره جنابعالی بیاید بیرون با هم بریم.

چشم‌هاش برق زد:

- جان من؟!!

- پس چی.

با خوشحالی گفت:

- ایول! خیلی دوست دارم قیافه پوکر فرمند رو ببینم.

خندیدم و گفتم:

- نه دیگه، نشد. شما عقب می‌ایستی چون فرمند می‌شناستت. بزار

واست توضیح بدم. قراره به عنوان راننده فرمند وارد خونه‌اش

بشم. تو هم قراره به نیرویی که قراره رو به روی خونه فرمند

برای امنیت من زندگی کنن ملحق بشی.

پشت‌بندش هم یک لبخند ژکوند زدم، که کامیار پوکر گفت:

- گمشو بابا! می‌خواستم باهات پیام بزنین پیمان رو لت و پار کنیم.

خندیدم و گفتم:

- به اون جاش هم می‌رسیم. خودت رو آماده کن فردا بریم. امشب

میام دنبالت قراره آزادت کنن. بای-بای.

بعدش هم گوشی رو گذاشتم سر جاش و با لبخند رفتم بیرون. نفس

عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

- آروم باش شیوا که دارم میام!

آدرینا

زیپ چمدونم رو بستم و اشک‌هام رو پاک کردم. جلوی میز

مطالعه‌ام رفتم و هرچی رمان ناخونده داشتم برداشتم، تا توی

بیکاریم بخونم.

فردا که نیهاد می‌رفت، قرار شد من هم برم خونه سرگرد و خانومش.

معذب بودم و سختم بود، ولی از یک جهت بهتر از تنها بودنم توی خونه بود.

نمی‌دونم چرا نیهاد راضی نمی‌شد منم باهاشون برم. ولی خب؛ هرکار کردم نمی‌داشت باهاشون برم، من هم تصمیم‌ام رو گرفته بودم.

نمی‌رفتم! نمی‌خواستم سربار باشم، ولی امیدوار بودم مواظب خودشون باشن.

قرار بود کامیار هم با نیهاد بره پس یکم خیالم راحت‌تر بود. شاید اون می‌تونست ازش مراقبت بکنه.

وسایل‌هام همشون آماده بودن، فقط مونده بود خودم آماده بشم. جلوی میز آرایشم رفتم و یک ضد آفتاب با یک رژ خیلی کمرنگ زدم. خب این‌هم از این!

مانتوی مشکی‌ام با شلوار مشکی پوشیدم و شال لیمویی هم سرم کردم و منتظر تلفن نیهاد شدم. قرار بود به دیدن کامیار بره و بعد بیاد دنبال من تا به خونه سرگرد برم.

جلوی پنجره اتاق رفتم و پنجره‌ای که باز بود رو بستم. پرده رو کشیدم و جلوی در رفتم. اتاقم دلگیرتر از همیشه به‌نظر می‌رسید؛ انگار اون هم بعد از رفتن نیهاد خیلی تنها می‌شد!

پوفی کشیدم و بعد از بستن در از اتاقم خارج شدم و لم دادم روی کاناپه

تا اومدم تلویزیون رو روشن کنم تا یکم سرگرم بشم گوشیم زنگ خورد.

دل تو دلم نبود که شاید شیوا باشه!

گوشی رو که برداشتم، اسم نیهاد بود که داشت خودنمایی می‌کرد.
پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و دکمه اتصال رو زدم:
- الو؟

- سلام.

جواب سلام نیهاد رو دادم که گفت:

- بیا بیرون جلوی درم.

تا اومدم حرفی بزنم گوشی رو قطع کرد.

از همیشه بیشتر آروم و عصبی بود. پوفی کشیدم و بعد از برداشتن چمدونم از خونه خارج شدم.

نیهاد لبخند زد و گفت:

- دیگه یه چند هفته‌ای آدرینا مهمون شماست.

بعدش هم روش رو سمت من برگردوند و با لحن جدی گفت:

- خب، آدرینا خیلی مواظب خودت باشی‌ها!

چشم‌هام پر از اشک شده بود. وقتی نگاهش رو دیدم سرم رو پایین انداختم که آغوش‌اش رو برام باز کرد و من بی‌هیچ حرفی توی آغوش‌اش گم شدم.

هق خفه‌ای زدم که نیهاد گفت:

- هیس!

بعدش هم خندید و گفت:

- نمی‌خوام برم بمیرم که، یک ماه دیگه پیشتم.

با این حرف، بین گریه لبخندی زدم و از بغلش بیرون اومدم:

- نیهاد، مواظب باشی‌ها! لطفاً نزار چیزیت بشه، لطفاً!

((پ.ن: برای لو نرفتن نیهاد تغییر اسم داده شده و اسمش عرفانه))

(یک ماه بعد)

نیهاد

شنود توی گوشم رو فشار دادم و گفتم:

- دارم به اتاق کار سوژه نزدیک میشم؛ مواظب باشید همه چیز رو ثبت کنین.

صدای "باشه" کامیار که اومد وارد اتاق شدم و رو به فرهمند گفتم:

- قربان با من امری داشتید؟

فرهمند به سمتم چرخید و گفت:

- آره. بشین!

ساعتم رو که دوربین توش جاساز شده بود نامحسوس چرخوندم و

روی مبل‌های مشکی اسپرت فرهمند نشستم.

- در خدمتم. بفرمایید.

پیمان دورم چرخید:

- ببین عرفان، یک ماهی هست برای من کار می‌کنی و توی این

یک ماه خودت رو خوب نشون دادی. تقریباً پنج تا معامله قاچاق

برام انجام دادی که همشون بی‌نقص بودن. تا الان قاچاق مواد مخدر

و کارای سختی رو برام انجام دادی. الان می‌خوام یک ماموریت

جدید بهت بدم. چون از همه افرادم که حتی چهار سال هست واسم

کار می‌کنن بیشتر بهت اعتماد دارم! ماموریتت یکم با اون‌های دیگه

فرق داره؛ به جای قاچاق ساده می‌خوام یک کار مهم واسم انجام بدی. قاچاق اعضای بدن!

با شنیدن حرف آخرش بی‌حرکت داشتم بهش نگاه می‌کردم، که خندید و گفت:

- بعد از اینکه ماموریت رو درست انجام بدی میشی دست راست خودم و دیگه لازم نیست همش بهت دستور بدم اینور و اونور ببری من رو. پول خوبی هم توشه. چی از این بهتر؟ فقط مثل دفعه‌های پیش لازمه یکم دل و جرات و صد البته دقت به خرج بدی، هوم؟!

خسته سرم رو تکیه دادم و تا اومدم مخالفت کنم، کامیار گفت:

- نیهاد قبول کن! معطل نکن، زود باش!

کلافه دستی توی موهام کشیدم که فرهمند گفت:

- نگران نباش عرفان. من می‌دونم که می‌تونی انجامش بدی! بلافاصله بعد از گفتن حرفش گفتم:

- قبوله.

لبخندی از سر رضایت زد و سمت میز کارش رفت، بعد از آوردن چند تا برگه آورد و گذاشت روی میز جلوم.

- اینا رو بخون. همه اطلاعات توش هست. مرخصی!

دستم رو مشت کردم و با عصبانیت از جام بلند شدم.

بی‌هیچ حرفی برگه‌ها رو برداشتم و به سمت بیرون اتاق راه افتادم. صدای کامیار توی گوشم پیچید:

- آفرین نیهاد. ما می‌تونیم رفیق!

از درون در حال انفجار بودم، اما هیچ حرفی نزدم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم.

راستی، امروز اصلا به شیوا سر نزده بودم.

بعد از یک چرت کوتاه پیش‌اش می‌رفتم.
روی تختم دراز کشیدم و شنود رو از توی گوشم بیرون آوردم و به
جاش ایرپادم رو گذاشتم.
گوشیم رو برداشتم و توی پلی لیست موزیک‌هام اولین آهنگی که
انگشتم لمسش کرد پلی شد .

کجای لحظه‌های تو
که هر جار و بگی گشتم،
به‌جای زندگی کردن
پی دیوونگی گشتم!
نگو دل کندن آسونه
که من، اصلاً نمی‌تونم
اگه حالم رو می‌پرسی؛
جوابش رو نمی‌دونم
جوابش رو نمی‌دونم!
کجای زندگی‌می تو
که من می‌گردم و نیستی
یه روزی مطمئن بودم
پای حرفات وایمیستی،
پای حرفات وایمیستی!
تو هر جا رو بگی گشتم
که شاید باز پیدا شی
به عشقت زنده موندم
کاش؛
هنوزم عاشقم باشی

(گمت کردم _ شادمهر)
به اینجای موزیک که رسید چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

با تقی که به در زده می‌شد چشم‌هام رو بی‌حوصله باز کردم و بعد
از یکم مرتب کردن سر و وضع گفتم:
- بفرمایید.

چشم‌های خواب‌آلودم رو به در دوختم که شیوا وارد اتاق شد.
با دیدنش شُکه از جام بلند شدم و تا خواستم یکم خودم و تختم رو
نامحسوس مرتب کنم شیوا قهقهه بلندی زد:
- هی، آقا نیهاد. ...

با گفتن این حرفش هیس بلندی گفتم که به خودش اومد.
- اهم... آقا عرفان. نمی‌خواد مرتب کنی.
لبخند دندون نمایی زد و گفت:
- دیگه دیدمت.

من هم آروم خندیدم و تعارف کردم بشینه. روی صندلیم نشست و
من هم روی تخت نشستم.

- خب خانوم خانوما، چی باعث شده بیای این‌جا؟!
ژست گرفت و گفت:

- لباسم چطوره؟ می‌خوام بخرمش ازت نظر می‌خوام.
لبخند کوچیکی زدم و با دقت مشغول تماشای لباسش شدم.
یک لباس طلایی رنگ بود که کل‌اش رو پولک‌های طلایی
پوشونده بودند. بندهای نازک و ظریفی داشت که از شونه‌های شیوا
به پشت لباسش گره خورده بود.

بلندیش تا زانو بود و شیوا همراهش یه جوراب شلوار کرم رنگ که با رنگ پا فرق چندانی نداشت پوشیده بود. موهای کوتاهش هم تا روی شونه‌اش اومده بودند. آرایشی نداشت و فقط یک رژ لب صورتی زده بود که قیافش رو خیلی شیرین‌تر کرده بود.

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم که بلند شد و چرخ زد.. با حالت متفکر گفتم:

- Perfect! (عالیه!)

لبخند گنده‌ای تحویل داد و گفت:

- می‌دونم. بخرمش، نه؟

با تکون دادن سرم موافقت کردم که با خوشحالی از اتاقم خارج شد. به دیوونه بازی‌هاش خندیدم و دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم. وقتی به این‌جا اومدم ازم خواستن که شیوا رو ببرم و زنده به گورش کنم، ولی با تلاش‌های من و خودش قانع شدن که تا ابد توی خونه فرهمند حبس بشه.

خودش هم قبول کرده بود. به هر حال با دیدن من امیدی داشت که نجات پیدا کنه.

شیوا می‌دونست که من و آدرینا پلیس نیستیم، ولی برای پلیس کار می‌کنیم. یک‌جور‌هایی جاسوسیم.

به‌خاطر این‌که نمی‌تونست بیرون از خونه بره هر هفته یک خانم می‌اومد و لباس‌هایی که شیوا می‌خواست رو براش تهیه می‌کرد. چشم‌هامو روی هم گذاشتم که صدای گوشیم بلند شد.

صدام رو صاف کردم و دکمه اتصال رو زدم:

- بله؟

شماره اتاق فرهند بود:

- عرفان. پاشو بیا، باید تا جایی برم.

چشم‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم و با صدایی خفه گفتم:
- چشم!

گوشی رو قطع کردم و با دست‌های مشت شده به سمت WC اتاق رفتم.

صورتم رو شستم و کلید ماشین رو از روی میزم برداشتم.
توی راه شنود رو هم توی گوشم انداختم و تک زنگی زدم به کامیار.

داختم به سمت اتاق فرهند می‌رفتم که گوشیم زنگ خورد. کامیار بود. اومدم قطع تماس بزنم که فرهند بیرون اومد. اون هم که آدم گیریه همش می‌گه چرا قطع کردی و ...
به زور جواب دادم:

- الو؟

کامیار از اون طرف گفت:

- ها چیه چی می‌خوای همش زنگ می‌زنی؟ حواسمون بهت هست دیگه!

برای اینکه ضایع نشه گفتم

- رزی بعدا بهت زنگ می‌زنم، الان دارم رئیس رو تا جایی می‌رسونم. فعلا.

گوشی رو قطع کردم و وقتی چرخیدم مواجه شدم با قیافه متعجب شیوا!

یعنی فقط همین رو کم داشتم.

سرم رو تکیه دادم که فرهند خندید و گفت:

- از دست شماها. رزی، عجب اسمی! سلیقه‌ات هم خوبه‌ها پسر!
بعدش هم خندید و جلوتر از من راه افتاد. ولی من همون‌طور داشتم
شیوا رو نگاه می‌کردم، که پوزخندی زد و به سمت پله‌ها راه افتاد.
همون لباس تنش بود.
گند زدم!

تو همین فکرها بودم که فرهند داد زد:
- کجا جا موندی عرفان؟ رزی رو ول کن بیا فعلا کار داریم.
با گفتن این حرفش دوباره شیوا نگاهی بهم انداخت و رفت پایین.
پشت سرش راه افتادم و تا خواستم باهاش حرف بزنم گیر فرهند
افتادم.
به سمت پارکینگ رفتیم و بعد از برداشتن ماشین دل رو زدیم به
جاده.

- این‌جا دیگه کجاست قربان؟
توی یک جنگل بودیم توی قلب پاریس.
فرهند بعد از این‌که شیوا رو توی پاریس دزدید همون‌جا اقامت‌اش
رو فراهم کرد و تا الان هم همون‌جا مونده.
فرهند به سمتم چرخید و گفت:
- عرفان، الان یه خانومی میاد که اون قاچاق رو با تو انجام میده.
تو برای من، و اون برای رئیس خودش. فهمیدی؟ ولی برای این‌که
هزینه کارها زیاد نشه و ریسک کمتر باشه دوتایی با هم انجامش
می‌دین.
کُپ کرده بودم. این‌ها عجب عوضی‌هایی بودن؛ آخه قاچاق اعضای

بدن؟!!

به زور با تگون دادن سرم موافقت کردم و همون طور خشک شده منتظر همون خانم نشستیم.

نیم ساعتی گذشت که از دور یک خانمی رو دیدم. برعکس خانوم‌هایی که دور و بر فرهمند می‌دیدم این یکی فرق داشت، روسری سرش بود!

برام عجیب بود فردی که قاچاق اعضای بدن انجام بده و از دور وبری‌های فرهمند باشه اسلام و حجاب هم سرش بشه. چون هرکی با فرهمند بود مطمئنا هیچ‌جایی از بدنش نمونده بود که به نمایش نداشته باشه.

نزدیک‌تر که شد، احساس می‌کردم آشنا می‌زنه! نمی‌دونم چرا یکهو دلم برای آدرینا تنگ شد. دو روزی بود باهاش حرف نزده بودم. ذهنم رو از این فکرها آزاد کردم، هر وقت برگشتم خونه بهش زنگ می‌زنم.

آره، این‌طوری بهتره!

به جلو چشم دوختم که چشم‌هام از تعجب داشت از حدقه در می‌اومد! چی می‌دیدم؟

آدرینا این‌جا چی‌کار می‌کرد؟!!

تا اومدم ذهنم رو باز کنم عینکش رو از چشم‌هاش برداشت و با یک لبخند حرصی به سمت من گفت:

- سلام آقای فرهمند. لیلی شمس هستم، از طرف آقای بهمنی اومدم.

لبخندی زد که فرهمند هم جواب داد:

- سلام. از دیدنتون خوش‌حالم! ایشون آقای عرفان طهماسب هستن

که قراره باهم قاچاق رو انجام بدین.
 آدرینا با یک لبخند مصنوعی به سمت من برگشت و گفت:
 - از دیدنتون خوشحالم آقای طهماسب!
 سرم رو با حرص پایین انداختم و زیر لب گفتم:
 - من هم همینطور!
 فرهند بین حرفهامون پرید و گفت:
 - می‌دونم خسته‌ای لیلی. بشین تو ماشین با عرفان برین سمت خونه.
 چشمکی به من زد و ادامه داد:
 - من این اطراف کار دارم. خوش بگذره بهتون. فعلاً!
 بعد از گفتن این حرف از ما دور شد و به سمت داخل جنگل رفت.
 پا تند کردم و خودم رو زودتر از آدرینا به ماشین رساندم که صدام
 زد:
 - آقا عرفان؟
 با عصبانیت چرخیدم و گفتم:
 - زهرمار! تو یکی دیگه خیلی خری. اینجا چه غلطی می‌کنی، ها؟!
 آدرینا عصبی گفت:
 - ساکت شو! بیا این‌جا آروم حرف می‌زنیم.
 صدامش رو آروم‌تر کرد و گفت:
 - توی ماشین مطمئنأ شنود هست.

با آدرینا به سمت درخت‌های جنگل رفتیم.
 به یکی از درخت‌ها ایستاده تکیه دادم و آدرینا هم رو به روم
 نشست.
 - هی داداش، خیلی وقته ندیدمت! دلم واست یه ذره شده بود. اینه
 رسم دلداری و دلتنگی؟ چته تو چرا هی می‌پری بهم؟!

صداش رو پایین آورد و آروم گفت:
 - منم مثل تو یک نفوذی‌ام. سرگرد می‌خواست یکی دیگه رو بفرسته
 من هم گفتم کی بهتر از من؟! هوم؟ هم تورو می‌دیدم هم کامیار و هم
 می‌تونستم کمک کنم و انتقام‌ام رو بگیرم. حالا ضدحال نزن دیگه،
 به زور سرگرد رو راضی کردم.
 لب‌هاش رو غنچه کرد که خندم گرفت و گفتم:
 - خب حالا، خودت رو لوس نکن!
 دست‌هام رو از هم باز کردم و گفتم:
 - بیا بغلم ببینم.
 خندید و تندى خودش رو توی بغلم انداخت و آروم دم گوشم گفت:
 - دلم برات تنگ شده بود داداش!
 من هم مثل خودش آروم دم گوش‌اش گفتم:
 - منم دلم برات تنگ شده بود آجی!
 بعد از یکمی لوس‌بازی و بغل و خنده سوار ماشین شدیم، که صدای
 کامیار اومد:
 - هعی، یه خواهر هم نداشتیم!
 بعدش هم زد زیر خنده. محکم دستم رو چسبوندم به پیشونیم که
 آدرینا گفت:
 - وا، خل شدی؟!
 کامیار بلندتر خندید که به گریه افتاده بودم.
 لعنتی من چرا یادم نبود این شنود رو خاموش کنم؟!
 تمام صحبت‌های من و آدرینا رو شنیده بود.
 خب به جهنم! چیکارش کنم؟! یک خواهر که بیشتر ندارم!
 بی‌حرف ماشین رو روشن کردم و راه افتادم به سمت عمارت
 فرهمند.

توی راه با آدرینا کلی حرف زدیم و خندیدیم. البته با رعایت نکات ایمنی که اگه توی ماشین شنود باشه لو نریم! وقتی به عمارت رسیدیم اولین نفر که از دیدن آدرینا خیلی تعجب کرده بود، شیوا بود.

بعد از این که کلی واسش توضیح دادیم تازه مسئله رو گرفت. ولی هنوز هم ازم نگاهش رو می گرفت؛ یک جوری چشم غره می رفت که من یک دل سیر بهش می خندیدم که باعث می شد دلخور تر بشه!

ولی خدایی دست خودم نبود، خیلی باحال چشم غره می رفت.

آدرینا

وارد اتاقم شدم و چمدونم رو جلوی در رها کردم. به اطرافم که نگاه کردم مات موندم؛ امان از مایهداری! یک اتاق با ست نارنجی- طوسی بود. یک تخت نارنجی دو نفره وسط اتاق بود و دورش مثل این تخت های پادشاه های قدیم تور داشت، یک تور که معلوم نبود، ولی به نظرم طوسی بود.

یک قالی دایره ای شکل طوسی کوچیک هم کف اتاق بود و سمت چپ اش دستشویی و حمام بود، که توی گوشه دیوارش یک بوفه طوسی داشت که پر از کتاب بود.

سمت راست هم یک میز مطالعه سفید بود که با اتاق هارمونی جالبی ایجاد کرده بود و یک پنجره رو به حیاط!

رو به روی در ورودی هم یک میز توالی طوسی بود.

یک کمد سفید هم گوشه اتاق تقریبا کنار میز مطالعه جا خوش کرده

بود.

طراحی شیک و مدرن و به روزی داشت و در کل میشه گفت از اتاق خوشم اومد.

تابلوهای شیکی هم به دیوار وصل بود. روی یکی پیانو دیده می‌شد و یکی هم گیتار بود.

کنار بوفه یک پایه گیتار بود که روش یک گیتار نارنجی بود. نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم این‌جا قبلا اتاق یک موزیسین بوده. خیلی هنری و زیبا طراحی شده بود.

اصلا انگار خونه مال یک موزیسین بوده. توی هال یک پیانو مشکی و کنارش ویالون مشکی و یک گیتار مشکی با یک هنگ درام نقره‌ای و کلارینت مشکی دیده میشد.

خونه‌ی خیلی خاصی بود. حداقل برای منی که عاشق موزیکم! در اتاق رو بستم و گیتار رو برداشتم و روی تخت نشستم. نمی‌خواستم بخونم؛ ولی فقط با اومدن اسم آهنگ توی ذهنم شروع کردم:

بودی تو باعثش، دست‌هامون جدا بشه

بشم من با اون مقایسه

دعوا می‌شد رابطه

حرف‌هامون بد داغون فحش لای چرت

اون شب بارون رو یادته؟

**داغون دنبال عشق!

گرفتیم هم رو ما در آغوش دوباره سفت

همشو فراموش کن؛

آره حیف، حیف، حیف

همیشه همینه وضع

همینه وضع

همینه وضع

حیف، حیف، حیف

ما نیستیم شبیه هم؛ شبیه هم، شبیه هم

حیف، حیف، حیف

اون دیگه از پیشت رفت

از پیشت رفت

اونی که هی بهت می‌گفت

کنارت همیشه هست!

یه بارم من_ وانتونز

دستم رو از روی سیم‌های گیتار که برداشتم در باز شد و شیوا اومد داخل:

- به- به، خانوم خانوما! هنوز هم هنرمندی‌ها!

خندیدم و تعارف کردم بشینه.

نیم ساعتی حرف زدیم و از خدمتکار خواستیم برامون یکم خوراکی بیاره.

بعد از خوردن اون‌ها و کلی درد و دل کردن احساس کردم شیوا یه چیزی رو توی خودش نگه می‌داره و براش سخته درموردش حرف بزنه. واسه‌ی همین پرسیدم:

- شیوا چیزی شده؟ از چیزی ناراحتی؟

با گفتن این حرفم بغضش شکست و چشم‌های قرمزش رو روی هم فشار داد. قطره اشکی که از چشم‌هاش سر خورد رو روی گونه‌اش

گرفت و گفت:

- چیزی نیست.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و فشار دادم:

- می‌تونی به من بگی‌ها، شاید بتونم کمکت کنم!

لبخندی زد و به گفتن ممنونم اکتفا کرد.

منم سوال پیچش نکردم و گذاشتم هر وقت که خودش دوست داشت بهم بگه چه خبره.

نیهاد گفته بود که باید با سرگرد تماس بگیریم و محل قاچاق رو بهشون بگیم.

حرف سرگرد توی سرم پخش شد:

(- یادت نره آدرینا، رسیدی اون‌جا با نیهاد درمورد دستگیری

فرهمند صحبت بکنی. وقتی بهتون پیشنهاد قاچاق داد به ما بگید.

همون‌طور که شما قاچاق رو دارین انجام می‌دید فرهمند رو دستگیر می‌کنیم. به‌خاطر همه جرایم‌اش، به‌نظرم الان دیگه مدرک کافی داریم!)

شیوا از جاش بلند شد که من هم باهاش بلند شدم و بدون هیچ حرفی باهم بیرون رفتیم.

شیوا به سمت اتاق خودش رفت و من هم سمت اتاق نیهاد رفتم.

چند تقه‌ای به در زدم که جوابی نشنیدم. برای همین دستگیره در رو کشیدم پایین که، ای دل غافل!

اتاقش قفل!

گوشیم رو از توی جیب شلوار راحتی طوسیم درآوردم و تا خواستم به نیهاد زنگ بزنم، در با صدای تیکی باز شد.

وارد شدم. بعد از یک سلام کوچیک به نیهاد به اطرافم زل زدم.

مات موندم؛ اتاق‌های این خونه واقعا خوشگل بودن!
تم اتاق سبز جنگلی و سفید بود.

وسط اتاق یک تخت دو نفره سفید با پتو و بالشت سبز بود.
سمت چپ یک راهرو بود با دو در که یکی‌اش دستشویی و حمام بود و اون یکی یک اتاق کوچیک بود که وقتی در رو باز کردم فهمیدم برای پرو لباس و یک‌جور‌هایی مثل کمد عمل می‌کنه.
سمت راست یک میز مطالعه سفید بود که صندلی‌اش سبز بود و یک آینه قدی هم اون‌طرف‌تر قرار داشت.
قسمت عقبی تخت هم پنجره بود با پرده‌های سفید و رگه‌های سبز.
تم اتاق یک‌جور‌هایی خیلی به چشم‌های نیهاد می‌اومد.
واقعا خوشگل بود! همون‌طور داشتم نگاه می‌کردم که با تک خنده نیهاد به خودم اومدم.

- وای نیهاد، اتاقت خیلی خوشگله!

چشم غره‌ای رفت که فهمیدم باز سوتی دادم. این‌جا نباید از اسم‌های واقعی خودمون استفاده می‌کردم!
خندیدم که نیهاد گفت:

- واسه چی این‌جایی؟!

انگار تازه یادم اومده باشه، گفتم:

- وای راست میگی‌ها. بیا بگم واست.

من روی تخت نشستم و نیهاد هم صندلی میز مطالعه‌اش رو برداشت و رو به روی من نشست.

تازه نگاهم به تیپش افتاد. یک شلوار بگ آبی پوشیده بود با یک تیشرت قرمز. با تعجب پرسیدم:

- جایی میری؟ مزاحم نباشم؟!

سرش رو به معنی نه تکون داد که آروم شروع کردم:

- نیهاد، ام، عرفان! چیزه، ببین من قبل از اومدن به این جا یک چیزهایی از شاه مشکی (اسم مستعار سرگرد) شنیدم که باید بهت بگم.

نیهاد سرش رو تکون داد و گفت:

- خب بگو .

شروع کردم به توضیح دادن:

- ببین، آخرین روزی که توی خونه سرگرد بودم داشتیم درمورد پرونده حرف می زدیم.

صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- می خوان فرمند رو دستگیر کنن.

نیهاد با چشمای گرد شده گفت:

- کی؟!!

- وقتی که داریم قاچاقمون رو انجام می دیم. آقای دارایی (آوردن

اسم سرگرد ممکن بود در دسرساز بشه گفت بهمون اطلاع بدین

مدارک کافی رو برای دستگیریش داریم!)

نیهاد سرش رو به معنای تایید تکون داد و گفت که خودش به

سرگرد زنگ می زنه.

از اتاقش اومدم بیرون و سر به زیر رفتم توی اتاق خودم. این چند

روزی که اینجا بودم می خواستم خوب توی پاریس بگردم و وسایل

بخرم.

یک پیراهن مردونه بنفش برداشتم با یک شلوار مشکی و کلاه

مشکی. روی تخت انداختم و بعد از شستن صورتم نشستم جلوی آینه

میز توالتم.

بعد از زدن کرم ضدآفتاب و کانسیلر، یک رژ کالباسی مات زدم و

بعد از پوشیدن لباس هام زدم بیرون.

نیهاد

بعد از رفتن آدرینا زنگ زدم به سرگرد.
جریانات رو که بهش گفتم با تعجب گفت باید زودتر از اونچه که
فکر می‌کردیم دست به کار بشیم.
قرار بود دو روز دیگه ما قاچاق رو انجام بدیم و این یعنی سرگرد و
همکارهاش وقت خیلی کمی داشتن.
استرس تمام وجودم رو گرفته بود. از خونه زدم بیرون و سوار
ماشین شدم.
پا روی گاز فشار می‌دادم و هر جا که عشقم می‌کشید دور می‌زدم.
مقصدم معلوم نبود.
دستم رو سمت ضبط بردم.
تو که نیستی هوا یه جوریه، انگار خفه‌ست.
بذار ببینمت، قول میدم آخرین دفعه‌ست
تو که نیستی درآرو بستم حبسم با خودم
یه چند تا میله کم داره اتاق عین قفس
تو که نیستی شب و جاده تا هر جا که بره
به هر جا میرسم هی، هی خاطره
تو که رفتی خودت خاطره‌هات رو عشقت رو
به هر در زدم این دل نشد از یاد ببره
تو که رفتی من دق کردم، دو سه شب هم هق-هق کردم
این قدر از عشق خوندم، که همه رو عاشق کردم
چرا من رو ول کردی، چرا دل-دل کردی
چرا دل و احساس رو، یکهویی باطل کردی
(نرو_ مهدی احمدوند)

با آهنگی که پخش شد دلتنگی‌ام بیشتر از قبل شده بود!
 انگار داشتن خرخره‌ام رو فشار می‌دادند.
 با خبری هم که صبح خونده بودم حالم گرفته‌تر بود.
 وخیم بودن حال مهسا امینی. ایران، حالش خیلی گرفته بود!
 سرزمین من، خسته از جفا بود!
 دیگه دخترهای مملکت‌مون هم امنیت نداشتن. پلیس‌های مملکت‌مون
 وظیفه‌شون جلوگیری از فساد و جلوگیری از سختی مردم،
 ولی خودشون دارن سختی مردم رو بیشتر می‌کنن.
 دخترهای سرزمینم هیچ گناهی ندارن؛ تنها گناهشون متولد شدن در
 سرزمینی که به بهانه حجاب دارن دونه- دونه مردم رو زجر میدن!
 کسی نیست بهشون بگه :
 مگه شما (استغفرالله) خدایی؟!
 چرا مردم رو قضاوت می‌کنید؟
 مگه خودتون نمی‌گید هرکی بمیره میره توی قبر خودش، تو که توی
 قبر اون نمیری!
 تو که به جای بی‌حجابی اون شکنجه نمی‌شی!
 چرا دارید بی‌خودی خودتون رو پیش مردم بی‌ارزش می‌کنید؟
 سرم از شدت این همه افکار داشت می‌ترکید!
 مگه خودشون دختر ندارن؟ مگه خودشون خانواده ندارن؟
 فردا دختر خودشون به این روز بیوفته چی می‌کشن؟!
 به خانواده‌های این دخترها فکر می‌کنن؟!
 بی‌مقصد داشتم توی جاده راه می‌رفتم که گوشیم زنگ خورد.
 بغضی که گلوم رو به سختی بسته بود قورت دادم و تلفنم رو جواب
 دادم:
 - بله؟

- چی شده داداش؟!
 با حرفی که کامیار زد زدم جاده خاکی و بعد از خاموش کردن ماشین گفتم:
 - منظورت چیه؟!
 با لحن ناراحتی گفتم:
 - تو یادت نمی‌مونه شنود تو گوشت هست؟
 لعنتی به خودم فرستادم و گفتم:
 - خب که چی؟
 - خب وقتی آهنگ‌هایی گوش میدی که تیبت روشن نیست. وقتی فردا- پس فردا یه ماموریت مهم داریم تو می‌زنی توی دل جاده . معلومه ناراحتی دیگه!
 پوزخندی زدم و گفتم:
 - نه بابا، چیزی نیست.
 کامیار با لحن قاطعی گفت:
 - منتظر می‌شینم خودت بهم بگی دردت چیه!
 تا اومدم حرفی بزنم گوش‌ی رو روم قطع کرد و من هم بی هیچ حرفی به مسیرم ادامه دادم.

دو روز بعد

نفس عمیقی کشیدم و بعد از سوار شدن آدرینا به سمت محل قاچاق روئدم. امروز روزی بود که فرهمند دستگیر می‌شد!
 روزی که اون همه سال منتظرش بودم.
 روزی که انتقام همه‌ی اون بچه‌هایی که بی‌سرپرست‌شون کرد، آرزو‌هاشون رو باد هوا کرد گرفته می‌شد.

همون طور که داشتم دنده رو عوض می کردم دست های سرد آدرینا رو هم توی دستم گرفتم، و آروم گفتم:

- ما می تونیم خوشگله!

چشمکی به سمتش روونه کردم و ادامه دادم:

- مگه نه؟

لب هاش به خنده ای باز شد و گفت:

- آره که می تونیم داداش.

لبخندی زدم. کمی از استرسم کمتر شده بود!

کامیار دم گوشم گفت:

- همون طور که از جی پی اسی که به ماشینتون وصل کردیم،

معلومه دارید به جای قرار نزدیک می شید.

قلبم انگار داشت توی دهنم می تپید.

آدرنالین خونم از هیجان بالا رفته بود و دیگه از ترس داشتم بالا

می آوردم!

از فرهمند، از افرادش، از خون و خونریزی نمی ترسیدم؛

می ترسیدم بلایی سر عزیزهام بیاد!

آدرینا، سرگرد، کامیار، بچه های پایگاه!

سرم رو تکیه دادم که آدرینا با استرس و یک لحن تند گفت:

- نیهاد یکم دیگه جلو بری محل قرار رو رد می کنی ها.

چشم هام رو بستم و پام رو روی ترمز فشار دادم. سرم رو به سمت

آدرینا برگردوندم که چشم هاش رو با آرامش روی هم فشار داد و از

ماشین پیاده شد.

در رو باز کردم و بعد از پیاده شدن ریموت ماشین رو زدم و به

سمت افرادی که قرار بود باهاشون کارو انجام بدیم رفتم.

بعد از کمی حرف زدن با یک اشاره که از قبل تعیین شده بود، چند

نفر از افراد سرگرد اومدن و با چند تا ضربه فنی که باعث خنده‌ی من و آدرینا شده بود، اون دو نفر رو غلاف کردن.
زدم روی شونه پسر! و گفتم:
- عالی بودید سامیار و شادمهر. مرسی!
احترامی گذاشتن و منتظر موندیم چند ساعتی بگذره.

بعد از دو ساعت گوشیم رو در آوردم و با استرس به سرگرد زل زدم، که گفت:
- آروم باش پسر. زنگ بزن بهش و با استرس بگو که لو رفتیم.
همین!
سرم رو تکون دادم و دکمه اتصال رو زدم، که بعد از چند ثانیه فرهمند جواب داد:
- الو، عرفان؟
خندید و گفت:
- فکر نمی‌کردم این‌قدر زود بتونی کار رو درست کنی!
با ترس لب زدم:
- آقا.
ترس توی صدام رو حس کرد و با استرس گفت:
- چی شده؟
- بدبخت شدیم قربان! لو رفتیم!
فرهمند با استرس داد زد:
- چی میگی تو؟! هان؟ چه غلطی کردین؟ الان خودت کجایی؟
چشم‌هام رو روی هم فشار دادم:

- قربان توی ماشین نشستم. یک جای دور افتاده نگه داشتم!
داد زد:

- اگه دستم بهت نرسه! گمشو برگرد جای قرار، الان خودم میام
اون جا.

از موفقیتیم لبخندی زدم و بدون گفتن حرفی گوشی رو قطع کردم.
سرگرد با لبخندی آفرین بهم گفت و دور شد.

گروه گریم اومدن و آدرینا رو غرق در خون روی زمین میکاپ
کردند.

یعنی من اگه نمی‌دونستم گریم هیچ وقت متوجه مصنوعی بودنش
نمی‌شدم.

مانتوی سفیدش غرق خون بود و شال مشکی‌اش از موهایش جدا شده
بود و تنها طره‌ای از موهایش داخل شال قرار داشت.

دست‌هایش دو طرف بدنش رو گرفته بود و بی‌حرکت دراز کشیده
بود.

کنار قلبش مثل اینکه گلوله خورده باشه، غرق خون بود.

خدایی گریمشون خیلی خفن بود !

ماشین من هم خاکی و گلی کرده بودن، که یعنی تا یک جای دوری
با سرعت زیاد رفته و برگشته بودم.

زیر چشم‌هام هم یک گود کوچیک دادن و با مداد قرمز (خط لب
بود یا چی، نمی‌دونم!) زیر چشم‌هام رو قرمز کردن که مثلاً واسه
آدرینا گریه کردم. از ماموریت شکست‌خورده ناراحتم و این
چیزها.

نیم ساعتی گذشت که ماشینی از دور دیدم.

لباس‌هام خاکی شده بود و جلوی جسم آدرینا که مثلاً جنازه‌اش بود
زانو زدم .

فره‌مند پورشه مشکی‌اش رو پارک کرد و با عصبانیت پیاده شد. بعد از یک نفس عمیق از کنار آدرینا بلند شدم و به سمت فره‌مند رفتم.

رو به روی هم که قرار گرفتیم دستش رو با لرزش بالا برد و خوابوند زیر گوشم.

- چه غلطی کردی تو پسرهی احمق؟ پس اون نیروهای لاشخور کجا هستن؟ ها؟!

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم:

- وقتی برگشتم کسی رو این‌جا ندیدم، ولی وقتی بهمون حمله شد این‌جا پر از مامور بود. کامیون‌ها هم مثل این‌که گرفتن. من... من...

تا خواستم ادامه حرفم رو بگم داد زد:

- می‌دونی چه غلطی کردی؟! می‌دونی چی شده؟ می‌دونی چقدر روش سرمایه‌گذاری کرده بودم؟!

اسلحه‌اش رو در آورد و رو به روی من گرفت:

- الان حقت همین‌جا یه گلوله خالی کنم تو مغزت تا بفمی چه...

تا اومد ادامه حرفش رو بگه نیروهای ما دور تا دورش رو

محاصره کردن. هرکدوم از زیر یک بوته بیرون اومدن و کلی

ماشین یگان ویژه هم بیرون اومدن.

سرگرد با کامیار به سمتمون اومد که اون‌موقع قیافه فره‌مند دیدنی بود.

دستش رو به سمت کامیار دراز کرد.

- تو... تو... توی عوضی!

تا موقعیت رو درک کرد با عصبانیت و چهره‌ای که میخواست

منفجر بشه به سمت کامیار رفت، که نصف راه سرگرد جلوش رو

گرفت و گفت:

- نچ- نچ آقای فرهمند. دیگه هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!
فرهمند به سمت من برگشت که پوزخندی زدم، و همون موقع آدرینا
از روی زمین بلند شد و با غر- غر گفت:
- اِهه! چقدر کثیف بود این جا. همه‌ی لباس‌هام مارک بوده‌ها!
چشمش به فرهمند که افتاد نیشخندی زد:
- ولی به جاش این موشه رو توی تله انداختیم.
قهقهه‌ای زدیم که فرهمند تا به خودش بیاد و اسلحه‌اش رو بالا بیاره،
از دستش قاپیدم و گفتم:
- نه دیگه، نمیشه!

با داد و حرص گفتم:

- زود باش دیگه آدرینا. آقا دیر میشه. نمی‌رسیم!
آدرینا از اتاقش اومد بیرون و با لبخند دندون‌نمایی گفت:
- خب حالا نیهاد. اومدم دیگه، چته تو؟!
لبخندی زدم و سوار ماشین شدیم. روندیم به سمت دادگاه.
امروز دادگاه فرهمند بود.
چند ماهی از اون روز دستگیریش گذشته بود و این آخرین دادگاهش
بود، و حکم‌اش اعلام می‌شد!
کل دستگاه فرهمند منهدم شده بود و همه‌ی اعضای کمپانی‌اش
دستگیر شده بودن. فقط،
تنها مسئله نگران کننده این بود که پسر فرهمند که همه فکر
می‌کردن توی درگیری‌ها کشته شده، دیشب توی تلگرام آنلاین

بود. این رو طوری فهمیدیم که آدرینا با حالت آشفته و نگرانی از توی تلگرامش دیده بود. (همون موقع که بهش شماره برای دوستی داده بود.)

شیوا هم همون طور توی پاریس موند. گفت که یکسری کارها داره و تا سال آینده برمیگرده ایران.

ذهنم رو از این افکار خالی کردم و ماشین رو توی پارکینگ دادگاه پارک کردم و پیاده شدیم.

تایم دادگاه فرهمند شروع شده بود. وارد شدیم و بی سر و صدا نشستم!

کامیار در حال شهادت دادن بود:

- اون موقع بود که من، اون خانم فرزانه رو به قتل رسوندم! بعد از اون یکسری اتفاقات افتاد که گفتم براتون، و دستگیر شدم و بعد هم که به این مأموریت فرستاده شدم.

آروم و ساکت از جایگاه بیرون اومدم که چشم‌هاش به من خورد. لبخندی به روش زدم و چشم‌هام رو با آرامش بستم.

لبخند آرامش‌بخشی زد و نشست روی صندلی.

چند دقیقه با سکوت غیرقابل تحملی گذشت، که بالاخره قاضی بعد از تکون دادن عینکش به حرف اومد:

- باتوجه به اظهارات از قبیل: مدارک به دست آمده توسط سرگرد دارایی و تیم فوق‌العادشون، شواهد و اسناد موجود در پرونده،

اعتراف متهم و شهادت آقای کیهانی حکم به شرع زیر می‌باشد.

یک، آقای کیهانی به چهار سال حبس محکوم می‌شوند. باتوجه

به فعالیت‌های شایسته ایشان تخفیف زیادی برایشان در نظر گرفته می‌شود که حبس ایشان به دو ماه کاهش می‌یابد.

دو، آقای فرهمند به پرداخت مبلغ **** محکوم و به حبس ابد و یک

روز محکوم می‌شود. با توجه به خواهش‌های زیاد اطرافیان از قبیل سرگرد دارایی و...، ایشون اعدام نمی‌شوند. به دلیل اینکه حبس زجر بیشتری برایشان دارد.

سه، آقای نیهاد شایگان و خانم آدرینا شایگان ترفیع مقام می‌گیرند و همون‌طور که خودشون دوست داشتند یک پلیس مخفی می‌شوند. با تشکر از کمک‌های شایان آن‌ها.

(من و آدرینا فامیلی‌هامون رو عوض کردیم و برای این‌که خواهر و برادر شناخته بشیم از یک فامیلی استفاده می‌کنیم)
چهار، سرگرد دارایی ترفیع مقام می‌گیرند و همون‌طور که می‌خواهند زودتر بازنشسته می‌شوند.
قاضی با نگاهی به کل دادگاه اعلام کرد:
- دادگاه تمومه. خسته نباشید!

کامیار و فرهمند رو بردن و با سفارشات من و سرگرد، کامیار به یک زندان تک سلولی می‌رفت که با کسی دمخور نشه. خودش همین‌طوری دوست داشت!
ما هم چیزی نبود. زود می‌اومد بیرون می‌تونستیم دوباره از نو باهم زندگی رو بسازیم.

دنبال آدرینا راه افتادم و با ترس گفتم:
- آدرینا ندو، از پله‌ها می‌افتی! ای خدا!
تند- تند از پله‌های دادگاه پایین اومدم و دنبال آدرینا تا خود ماشین دویدم.

نشستم توی ماشین و بعد از کلی خندیدن و مسخره‌بازی در آوردن ماشین رو روشن کردم که اول از هر چیزی طبق عادت همیشگی، آدرینا دستش رو به سمت ضبط برد:

دلتو از دلم دور کردن
همونایی که واسه نبودنم جون کندن
من با تو، چشم‌هام رو، می‌بستم رو همه!
تو شب رفتنت گیر کردم
تا زخمت رو بستم، بالم رو چیدی و پرواز کردی
به روت نیاوردم هرکار کردی؛
خودت ببین باهام چی‌کار، کردی!
بیا بمون پیشم
تو بپرسی حالم رو خوب میشم
تو رفتی دلت، موند پیشم!
بگو الان کجایی؟!

(Parvaz_Parham)

پایان جلد اول

پ.ن: خب، مرسی از همراهیتون

نمی‌دونم چه دردی که دوس داشتم آخر رمان با یه موزیک متن
دپ تموم بشه، با این‌که تقریباً آخر رمانم خوب بود. ولی خب اینم
مَرْضِیه که من دارم.
حال دلتون رو خوب نگه دارین..
همین :(((

مواظب خودتون و خنده هاتون باشین!

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

